

روایتی از یک مرگ

"مجموعه داستان کوتاه"

عرفان پاپری دیانت

(سال ۹۴ و ۹۵)

فهرست

۵.....	شاعر.....
۱۵.....	روایتی از یک مرگ.....
۲۱.....	یک رویای صادقانه.....
۲۹.....	شیپور.....
۳۵.....	از آمدن و رفتن ما.....
۴۱.....	ماجرای غریب دکتر جمشید.....
۴۹.....	زین العابدین.....
۵۵.....	سرگذشت پدرم.....
۵۹.....	مثل ماهی.....
۸۶.....	آن‌ها.....
۹۸.....	عاشق.....
۱۰۴.....	نسیم.....

شاعر [داستان کوتاه]

این‌ها را برای تو می‌نویسم. این‌ها را برای تو روایت می‌کنم تا این وحشت و این نور سوزان که در دلم افتاده سراپا شعله‌ام نکند. برای تو که او را ندیده‌ای و از چشم‌های روشن‌اش هیچ نمی‌دانی. - آیا تو او را ندیده‌ای؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم. وهمین شعله ور ترم می‌کند. - برایت از او می‌گویم. انگشت‌هایش بلند و باریک بودند. ریشی کوتاه داشت. تنش نحیف و سپید بود و لب‌هایش همیشه می‌لرزید. و از خنده‌اش، که آرام و مهربان بود و بوی جنون می‌داد. اولین باری که او را دیدم؛ در دامنه‌ی کوهی بودیم. من از دور می‌دیدمش و او مرا نمی‌دید. روز بود. و او داشت از کوه برمی‌گشت. آفتاب، تند بر صورتش می‌تابید. چهره‌اش تلخ و ابروهایش گره خورده در هم. کیسه‌ای سنگین را بر دوش حمل می‌کرد. - و بعد فهمیدم که پر از سنگ بود. - سربرگرداند و مرا دید و ستم آمد. دیدم که یک آن گره ابروهایش باز شد و تلخی چهره‌اش رفت و چشم‌های عسلی‌اش درخشیدند. و آن لبخند. . . و آن لبخند سوزان را اولین بار آن لحظه دیدم. بار سنگ را بر زمین گذاشت و سلامم کرد. گفت اگر که مسافرم سری به او بزنم و به خانه‌ای در پایین کوه اشاره کرد. و من همیشه مسافر بودم. هنگام غروب، از کوه که برمی‌گشتم. دیدمش که جلوی کلبه نشسته بود، گویی به انتظار من. جلویش آتش افروخته بود. کنارش نشتم. با من سخت گفت. عجیب و مهربان سخن می‌گفت. اگر می‌توانستم حرف‌هایش را

برای تو بازگو می‌کردم. اما نمی‌توانم. مطمئنم که نمی‌توانم. من آن موقع بیشتر مجذوب حرف زدنش شده بودم تا حرف هایش. یادم می‌آید در لحظاتی که گرم حرف زدن بود، یک آن ساکت می‌شد و خیره به جایی در آتش نگاه می‌کرد. حس می‌کردم وحشت سراپایش را فرامی‌گیرد. موقع حرف زدن، مدام دستش را در موهای بلند و مجعدش فرو می‌برد. هیچ به من نگاه نمی‌کرد. من حس می‌کردم که بیشتر آن حرف‌ها را برای خودش می‌گفت تا من. شب که شد، آتش را خاموش کرد و داخل خانه رفتیم. گفت که می‌خواهد چیزی نشانم بدهد. از اتاق پذیرایی گذشتیم. از پلکانی پایین رفتیم و وارد سردابی شدیم. زیرزمینی بزرگ بود. گفت که آن جا کارهایش را نگه می‌دارد. دیوارها با قفسه‌هایی طبقه بندی شده بودند. در قفسه‌ها، مجسمه‌های کوچک و بزرگ گذاشته بود. نزدیک تر رفتیم و چند تا از مجسمه‌ها را نشانم داد. مجسمه‌ها بی‌شمار بودند. از هر راهرو که می‌گذشتی وارد راهروی دیگری می‌شدی و تمام قفسه‌ها پر از مجسمه بود. مجسمه‌ی انسان‌های گوناگون، با هر شکل و شمایل. در میان آن‌ها تندیس افراد معروف هم دیده می‌شد. تندیس پیامبران، هنرمندان، پادشاهان و . . . مجسمه‌ها لباس‌های گوناگون به تن داشتند. به نظر می‌رسید که مجسمه‌ها بدون هیچ نظمی در قفسه‌ها قرار گرفته‌اند. مثلاً مجسمه‌ی یک انسان نخستین در کنار یک سیاستمدار چینی قرار گذاشته شده بود و آن سوتر تندیس یک کشاورز سیاهپوست را می‌دید. اما بالای هر قفسه برچسبی زده شده بود و روی آن ترکیبی از حروف و اعداد نوشته شده بود. و او گفت که مجسمه‌ها را با نظمی دقیق در آن جا چیده است. مدتی در میان راهروها گشتیم و او گفت که راهروها بی‌شمارند. اگر تا ابد هم اینجا باشی، نمی‌توانی، همه‌ی مجسمه‌ها را ببینی. و سپس گفت که می‌خواهد چیز دیگری نشانم دهد. چشمانش برق می‌زد. از چند راهرو گذشتیم. مدتی در میان قفسه‌ها گشت و سپس مجسمه‌ای را بیرون آورد و نشانم داد. به یاد می‌آورم.

هیچ وقت آن لحظه را فراموش نمی‌کنم. وحشت و شوق مرا فراگرفته بود. به یاد می‌آورم که تنم می‌لرزید. مجسمه، مجسمه‌ی من بود. درست شکل خودم بود. با من مو نمی‌زد. حتی نشانه‌ی کوچکی که بر گردنم دارم نیز بر گردن مجسمه دیده می‌شد. سر برگرداندم و به او نگاه کردم. زل زده بود به چهره‌ی من و لبخند شادمانه‌ای بر لب داشت. دستم را گرفت و به چند راهروی دیگر برد. آن جا، مجسمه‌ی پدرم را نشانم داد. در قفسه‌ای دیگر، مجسمه‌ی مادرم و چند تن از آشنايانم را دیدیم. سپس گفت می‌خواهد مرا از چیزی آگاه کند که هیچ گاه نمی‌توانسته‌ام بدانم. مرا به راهرویی برد و در یکی از قفسه‌ها، مجسمه‌ای نشانم داد که دقیقا شکل من بود. اما این بار شمایی دیگر داشت. رنگش کمی تیره تر بود و لباسی هندی به تن داشت. و تو نمی‌دانی که چه بهتی آن لحظه مرا در خود فروبرده بود. و می‌دانستم که هیچ نباید بپرسم. تنها شگفت زده نگاهش کردم. دست روی شانهم گذاشت و خندید. لبخندش زیبا بود و می‌درخشید. و به یاد می‌آورم که یک آن پر شدم از خنده اش. این‌ها را برای تو می‌گویم تا بدانی. برای تو، که بی‌گمان مجسمه ات جایی در آن زیرزمین، در یکی از قفسه‌ها بود. و شاید آن شب، مجسمه ات را دیدم باشم و از کنارت عبور کرده باشم. این‌ها را برای تو می‌نویسم.

بعد از آن، از زیرزمین بیرون آمدیم. من هیچ نمی‌گفتم. مبهوت شده بودم. مبهوت آن چه دیده بودم. او می‌کوشید مرا از آن سکوت سنگین بیرون بیاورد. مدام با من حرف می‌زد و چهره‌اش بشاش بود. به اتاق پذیرایی که رسیدیم، از چند پله بالا رفتیم. اتاقک کوچکی را نشانم داد و گفت که اتاق کارش است. جز یک تخت، یک صندلی و ابزار مجسمه سازی چیز دیگری در اتاق دیده نمی‌شد. در میان اتاق، روبروی صندلی، مجسمه‌ای نیمه تمام ته بود. پیکر مجسمه تقریبا تراشیده شده بود اما صورتش هنوز خالی و بی‌نقش بود. بعد از آن که اتاق کار را دیدیم، پایین رفتیم. سفره انداخت و شام خوردیم. و بعد از آن کمی

صحبت کردیم. یادم می‌آید که هر چه از او درباره کارش و آن مجسمه‌ها می‌پرسیدم از جواب دادن طفره می‌رفت و بحث را به سمت مسائل دیگر می‌کشید. چند ساعتی را به گپ و گفت گذرانیدیم. -من بیشتر می‌شنیدم- آخر شب در اتاق پذیرایی برایم رخت خوابی پهن کرد. با من خداحافظی کرد و به اتاق کارش رفت. آن شب را فراموش نکرده‌ام. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم، یادم می‌آید که پنجره را باز کرد. بهار بود. باد می‌وزید و اتاق را پر از بوی درخت می‌کرد. ماه کامل در آسمان بود. و روشنایی‌اش پریشانم می‌کرد. آن شب حس عجیبی داشتم. آن چه شنیده بودم و آن چه دیده بودم، مدام در ذهنم می‌آمد و می‌رفت. همه چیز زیبا بود. همه چیز آشفته بود. بوی درخت و روشنایی ماه. این‌ها را برای تو می‌گویم تا بدانی. نسیم می‌وزید. اشیاء حالتی جنون آمیز و سرحال به خود گرفته بودند. خوابم نمی‌برد. از رخت خواب بیرون آمدم. کمی در اتاق راه رفتم. و بعد تصمیم گرفتم بروم بالا. دلم می‌خواست او را هنگام کار کردن تماشا کنم. آرام و آهسته از پله‌ها بالا رفتم. درِ اتاق بسته و چراغش روشن بود. صدای ضربه‌ی چکش به گوش می‌رسید. نزدیک تر رفتم. و از سوراخ کلید به داخل اتاق نگاه کردم. این‌ها را برای تو می‌گویم. آن چه می‌دیدم بی‌نظیر بود. او داشت مجسمه‌ی خودش را می‌ساخت. تندیس نیمه کاره‌ای که سر شب در اتاق کار دیده بودم، کامل تر شده بود. داشت لب‌هایش را می‌تراشید. آن شب تا دم سحر آن جا نشستم و از سوراخ کلید کار کردن او را تماشا کردم. مجسمه درست شبیه خودش بود. چشمانش، همان قدر سنگین و مشتاق. تنش ظریف و کشیده. و آن لب‌خند. . . و آن لب‌خندی که همیشه داشت، بر لب‌های مجسمه هم نقش بسته بود. هوا که گرگ و میش شد، مجسمه هم تقریباً کامل شده بود. از روی صندلی برخاست و رفت پنجره را باز کرد و روی تخت دراز کشید. با خودم گفتم که ممکن است از اتاق بیرون بیاید. دلم نمی‌خواست که مرا آن جا ببیند. برخاستم و از پله‌ها پایین رفتم و به رخت

خواب برگشتم. طولی نکشید که خوابم برد. -گاهی با خودم می‌گویم که کاش آن موقع بیدار مانده بودم- یادم می‌آید که پیش از ظهر بود که از خواب برخاستم. آفتاب تمام اتاق را پر کرده بود. کمی در رخت خواب ماندم. اما هرچه صبر کردم او نیامد. گفتم که شاید در اتاق کارش باشد. برخاستم و از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق باز بود. وارد شدم. او را در اتاق ندیدم. مجسمه هم نبود. آفتاب تندی می‌تابید. پنجره باز بود. احتمال دادم که باید به زیرزمین رفته باشد. از اتاق بیرون آمدم. از پله‌ها پایین رفتم. در ورودی زیرزمین باز بود. وارد زیرزمین شدم. آن چه دیدم، بر جا می‌خکوبم کرد. وحشت کرده بودم. حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. قفسه‌ها روی زمین افتاده بودند. تمام مجسمه‌ها شکسته و خرد شده بودند. پریشان و مضطرب، از چند راهرو گذشتم. در تمام راهروها تکه‌های مجسمه‌ها روی زمین ریخته بود. قفسه‌ها شکسته بودند. همه چیز نابود شده بود. یادم می‌آید که با صدای بلند او را صدا می‌کردم. اما هرچه صدا کردم جوابی نشنیدم. تقریباً مطمئن شده بودم که آن جا نیست. از زیرزمین بیرون آمدم. دور تا دور خانه، لابه لای درختان سپیدار، تمام طول رودخانه و تمام آن اطراف را به دنبال او گشتم اما هیچ اثری از او نبود. حتی به کوه رفتم. و تا قله بالا رفتم اما آن جا هم نبود. تا غروب در خانه منتظر ماندم اما هیچ خبری از او نشد. دیگر بعد از آن او را ندیدم. حتی بعد از آن چند بار دیگر که گذارم به آن جا افتاد، دوباره سری به آن خانه زدم. اما خانه خالی و به همان شکل بود. هیچ تغییری نکرده بود. دیگر تا چند سال هیچ خبری از او نداشتم. تقریباً برایم تبدیل به خاطره‌ای غریب و رازآلود شده بود. تا این که آن شب پاییزی، آن شب هولناک، برای دومین بار او را دیدم. هوا سرد بود. و باد گزنده‌ای می‌وزید. ماه در آسمان نبود. در یک میخانه‌ی بین راهی دیدمش. از در که وارد شدم، دیدم عده‌ی زیادی دور یکی از میزها جمع شده‌اند. نزدیک تر رفتم. و آن جا برای دومین بار او را دیدم که پشت میز نشسته بود. با همان

نگاه پر از شوق و همان لبخند سوخته. لب هایش می‌لرزید. آن سمت میز، روبروی او، زنی نشسته بود. جمعیت میز را احاطه کرده بودند و با ولع به آن‌ها نگاه می‌کردند. پسر بچه‌ای که کنار میز، میان آن دو ایستاده بود، تاسی را روی میز رها کرد. تاس چرخید و سپس در جایی ایستاد. جمعیت هوار کشیدند. این‌ها را برای تو می‌نویسم تا بدانی که در آن شب، در آن شب هولناک چه گذشت. - آیا تو نمی‌دانی؟ آیا تو آن شب در میان جمعیت نبودی؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم. - صدای هلهله میخانه را پر کرد. من به او خیره شده بودم که زل زده بود به زن و تنش می‌لرزید. خم شد و از زیر میز کیسه‌ای آورد و روی میز گذاشت. در کیسه را باز کرد. و مجسمه‌ای بیرون آورد. بهتم برده بود. مجسمه، همان مجسمه‌ای بود که آن شب آن را می‌تراشید. مجسمه‌ی خودش بود. مجسمه را بلند کرد. چشمانش را بست و آن را محکم انداخت روی زمین. صدای خرد شدن مجسمه به گوش رسید. جمعیت قهقهه سر داد. من زل زده بودم به او. دیگر تنش نمی‌لرزید. چشمانش را که باز کرد. دیدم که تهی شده است. چشمانش از آن همه شوق خالی شده بود. و آن لبخند. . . و آن لبخند، سوزنده تر از پیش بر چهره‌اش بود. جمعیت می‌خندیدند و لیوان هاشان را به هم می‌زدند. و او، با چشمانی بی‌فروغ، به زن نگاه می‌کرد. کمی بعد، جمعیت ساکت شدند. و او گفت که آن مجسمه آخرین چیزی بوده که داشته و دیگر چیزی برایش نمانده که شرط ببندد. و گفت از این به بعد، شرط خون بگذارند و زن پذیرفت. قرار شد هر دور که بازی می‌کنند یکی از اعضای بازنده قطع شود. و همین طور تا دور آخر. و دور آخر، بازنده کشته شود. مردی که به نظر می‌رسید یکی از کارکنان آن جاست، رفت و با کاردی بلند برگشت و کنار میز ایستاد. پسر بچه تاس را بالا برد. تا رها کند. جمعیت غرق در خوشی بودند و می‌خندیدند. و من وحشت زده به آن چه اتفاق می‌افتاد نگاه می‌کردم. ناگهان، او دستش را بالا برد و گفت که قبل از ادامه‌ی بازی شرطی دارد. و چشمانش

دوباره برق زد. و گفت شرطش این است که برنده، بازنده را با دست‌های خودش بکشد. و زن پذیرفت. و پسر بچه تاس را روی میز رها کرد.

تاس چرخ می‌زد و ایستاد و ردی از خون روی میز ریخت. مردِ کارد به دست با یک ضربه گوش او را برید و جمعیت با ولع به بازی نگاه می‌کردند. من جمعیت را کنار زدم و نزدیک‌تر رفتم. می‌خواستم مرا ببیند اما او زل زده بود به حریفش. صورتش خون‌آلود شده بود. صدایش کردم. صدایم را شنید و سر برگرداند و در میان جمعیت به دنبال صاحب صدا گشت. دستم را بالا بردم مرا دید و نگاهم کرد و لبخند زد. همان لبخند. همان لبخندِ مهربانی که آن شب بر چهره‌اش بود. نمی‌دانستم. مبهوت شده بودم. آشفته بودم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید با نگاهش. جمعیت هوار می‌کشیدند. نگاهش آرام بود. سنگین و بی‌فروغ. لبخند دیگری به من زد و دوباره سر برگرداند. پسر بچه دوباره تاس ریخت و تاس ایستاد و دوباره تاس ریخت و تاس ایستاد. و هر بار او بازنده می‌شد. و هر بار که می‌باخت، لبخندِ برلبش سوزنده‌تر می‌شد. و خون... و خون روی زمین می‌ریخت. بینی، لب‌ها، پاها، دست‌ها و هر دو چشم. او نیمه‌جان افتاده بود و جمعیت مست از نوشیدن و تماشا، نگاه می‌کردند. و این دورِ آخر بود. او تقریباً بی‌هوش افتاده بود. جمعیت نفس در سینه حبس کرده بودند و چشم دوخته بودند به تاس. تاس چرخید و ایستاد. سکوتی هولناک همه جا را فرا گرفت. هیچ کس هیچ صدایی نمی‌داد. این بار در دورِ آخر، زن بازنده شده بود. هیچ کس هیچ نمی‌گفت. او حالا بی‌هوش و بی‌جان غرق در خون افتاده بود. کمی بعد زن سکوت را شکست و گفت که شرط این بوده که برنده دورِ آخر بازنده را با دست‌های خودش بکشد و برخاست و با سرعت از آن جا بیرون رفت. و من به دست‌های بریده او نگاه کردم که آن‌سوتر در میان خون روی زمین افتاده بود. جمعیت بی‌صدا و مبهوت به او نگاه می‌کردند که افتاده بود و خون از تنش می‌رفت و نفس نمی‌کشید. چند نفر آمدند و تن بی‌جان او را با

خود بردند. جمعیت کم‌کم از آن جا رفتند و من تا چند ساعت همان‌جا نشستم. خشکم زده بود. ذهنم آنچه دیده بود را نمی‌پذیرفت. نشسته بودم و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. آن شب بعد از آن رویداد دیوانه‌وار نوشیدم و آخر شب مستِ مست شده بودم. دیگر یاد نمی‌آید چه شد و چه کردم. از آن میخانه بیرون رفتم و ساعت‌ها در جاده دویدم و دیگر یاد نمی‌آید چه شد. این‌ها را برای تو نوشتم اما بدان که آن چه روی داد، از آن چه گفتم بارها فجع‌تر بود. تو او را ندیدی که چطور جان می‌داد. نگاه بی‌اشتیاقش به تاس‌ها را ندیدی. و ندیدی وقتی که مجسمه را به زمین انداخت ناگهان چطور شکست. آن تصاویر هیچ‌وقت از ذهنم بیرون می‌رود. من با آن‌ها زندگی می‌کنم. با آن حرف‌هایی که شب اول در خانه‌اش از او شنیدم. با نگاهش. با خنده‌هایش. یاد نمی‌رود. آن شبی که داشت مجسمه خودش را می‌ساخت. از شدت شوق می‌لرزید. یاد می‌آید. هر از چند گاهی دست از کار می‌کشید و با لذت به دست‌ساخته خود نگاه می‌کرد. من این‌ها را برای تو نوشتم. اما آن چه مرا به روایت این رویدادها واداشت چیز دیگری ست. چیز دیگری ست که حالا آتش به جانم افکنده. حالا از آن شب در آن میخانه نزدیک چند سال می‌گذرد. شاید تو باور نکنی. خودم هنوز گیج و سردرگم‌ام. شاید باورت نشود. اما من دوباره او را دیدم. همین امشب. سالم سالم. دوباره دیدم‌اش. سر شب داشتم به خانه برمی‌گشتم. برف تازه شروع به باریدن کرده بود. خیابون شلوغ بود. غلغله بود. سوار اتوبوس شدم. روی یکی از صندلی‌های آخر اتوبوس نشستم. در اتوبوس جای سوزن‌انداختن نبود. جمعیت زیادی بین صندلی‌ها ایستاده بودند. اتوبوس پر از همه‌همه بود. یک‌آن، در میان جمعیت او را دیدم. جلو اتوبوس ایستاده بود و میله را گرفته بود. سرش را برگردانده بود و به من نگاه می‌کرد و آن لبخند بر لبش بود. خودش بود. او بود. من واقعاً دیدم‌اش. همان لباس بلند سفید بر تن‌اش بود. خودش بود. در میان جمعیت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. با آن خنده مهربان.

. . آن خندهٔ جنون‌آمیز که حالا دارد می‌سوزاندم. باورم نمی‌شد و هنوز هم باورم نمی‌شود. اما او خودش بود. هیچ‌کس. . . هیچ‌کس غیر از او نمی‌تواند آن‌طور محکم و باوقار بایستد و آن‌طور جنون‌آمیز نگاه کند. از روی صندلی بلند شدم. مسافران قفل شده بودند در هم. تکان نمی‌خوردند. به‌سختی آن‌ها را کنار می‌زدم. اما او رفت. همان لحظه اتوبوس ایستاد و او پیاده شد. لحظه‌ای که داشت پیاده می‌شد برگشت و نگاهم کرد و خندید. و رفت. و در شلوغی خیابان ناپدید شد. از اتوبوس پیاده شدم. در خیابان به دنبال او دویدم اما پیدایش نکردم. نبود که نبود. مثل همیشه ناپدید شده بود. اما من همین امشب او را دوباره دیدم. خودش بود. و همان لبخند بر لب‌هایش بود. از ذهنم بیرون نمی‌رود. همان لبخند آرام. همان لبخند مهربان. . . همان لبخند جنون‌آمیز. همان لبخند سوخته.

روایتی از یک مرگ [داستان کوتاه]

صدای هلهله می‌آید. از خواب برمی‌خیزم. صدای هلهله، از دور می‌آید. هوا هنوز روشن نشده. گرگ و میش است.

سرم سبک است. دیشب که خوابیدم، سر درد داشتم. سرم سنگین بود. مغزم تیر می‌کشید. حالا سرم سبک تر است. حس می‌کنم که سرم توخالی است. صدای هلهله می‌آید. صدای هلهله از دور می‌آید.

بر می‌خیزم. به ساعت دیواری اتاق نگاه می‌کنم. عقربه‌ها نمی‌چرخند. به ساعت کوچک روی میز نگاه می‌کنم. عقربه‌های آن نمی‌چرخند. ساعت مچی‌ام را از کشوی میز بیرون می‌آورم و به آن نگاه می‌کنم. عقربه‌هایش خوابیده‌اند. صدای هلهله می‌آید. فضای اتاق تاریک روشن است. پرتو سحرگاهی آفتاب از پنجره داخل اتاق خزیده و روی اشیاء تابیده است. پنجره را باز می‌کنم. هوای خنک سپیده دم وارد اتاق می‌شود.

از اتاق بیرون می‌روم. وارد راهرو می‌شوم. درِ اتاق محمد باز است. به داخل اتاق نگاه می‌کنم. کسی در اتاق نیست. صدای هلهله می‌آید. صدای آواز می‌آید. از دور.

از پله‌ها پایین می‌روم. فضای سالن تاریک است. پنجره‌ها بسته و پرده‌ها کشیده‌اند. به ساعت بزرگ سالن پذیرایی نگاه می‌کنم. عقربه‌هایش

نمی‌چرخند. اتاق بابا گوشه‌ای از سالن پذیرایی است. درش باز است. به داخلش سرک می‌کشم. خالی است. صدای هلهله می‌آید. صدای پایکوبی می‌آید. در ورودی سالن باز است. بیرون می‌روم. وارد حیاط می‌شوم. هوا خنک است. باد نمی‌آید. شاخه‌های نارنج تکان نمی‌خورد. صدای هلهله می‌آید. صدا نزدیک تر شده. صدای دست افشانی. صدای تار و تنبک. صدای آواز می‌آید. در حیاط باز است. بیرون می‌روم. در دور دست، دریایی پیداست. ساحل پوشیده از سیاه چادرهاست. صدای هلهله می‌آید. هنوز کاملاً صبح نشده. هوا تاریک روشن است. سیاه چادرها را از دور می‌بینم. به شکل دایره‌ای برپا شده‌اند. در میان چادرها، جماعتی مشغول رقصند. صدای هلهله می‌آید. نزدیک تر می‌روم. هوای خنک بامدادی پوست صورتم را می‌نوازد. نزدیک تر می‌روم. چادرها را آذین بسته‌اند. از دور می‌بینم. مجلس عروسی است. دسته‌ای دهل زن، می‌نوازند. عروس و داماد روی تختی نشسته‌اند. جلویشان سفره‌ای پهن است. بر سفره ظرف‌های نقل و شیرینی گذاشته‌اند. کنارشان اسبی سفید به تیرک تخت بسته. اسب را با پارچه‌های رنگارنگ آذین بسته‌اند. دهل زنان می‌نوازند. جماعتی جلوی عروس و داماد چوب بازی می‌کنند. از دور می‌بینمشان. آن سوتر جماعتی می‌رقصند. صدای سرودخوانی و پای کوبی می‌آید. دریا پیداست. دریا را می‌بینم. آرام است و بی‌موج. نزدیک می‌روم. وارد دایره چادرها می‌شوم. مرا می‌بینند که می‌آیم. دهل زنان دست از نواختن می‌کشند. به من نگاه می‌کنند. عروس و داماد دست از عاشقی کردن می‌کشند. خیره به من نگاه می‌کنند. همه خاموش می‌شوند. تنها صدای آب دریا می‌آید. چوب بازان، چوب هایشان را بر زمین می‌گذارند. و خیره به من نگاه می‌کنند. رقصان دست از رقص می‌کشند و به من زل می‌زنند. می‌ایستم. نگاهشان می‌کنم. گریه و میش است. نسیمی خنک می‌وزد. نزدیک تر می‌روم. از کنار چوب بازان رد می‌شوم. از کنار دهل زن‌ها رد می‌شوم. نگاهم می‌کنند. همه بر

می‌خیزند و گرد من جمع می‌شوند. دورم حلقه می‌زنند. خیره به من نگاه می‌کنند. خیره نگاهشان می‌کنم. کودکی که ساقدوش داماد است، از کنار تخت داماد به سمت من می‌آید. جلویم می‌ایستد. به او نگاه می‌کنم. به من نگاه می‌کند. دستش را به سویم دراز می‌کند. دستش را می‌گیرم. حرکت می‌کند. مرا دنبال خود می‌کشد. مهمانان، حلقه را باز می‌کنند. از میانشان عبور می‌کنیم. کودک مرا به سمت دریا می‌برد. کفش هایش را در می‌آورد. و با اشاره به من می‌فهماند که باید کفش هایم را در بیاورم. کفش هامان را در دست گرفته پا در آب می‌گذاریم. آب دریا خنک است. هنوز صبح نشده. گرگ و میش است. جلوتر می‌رویم. آب بالا می‌آید. تا زانو هایم می‌رسد. دست مرا گرفته با خود می‌برد. جلوتر می‌برد. حالا آب از گردنم بالاتر رفته. به لب هایم رسیده است. صدای هل‌هل دوباره به گوش می‌رسد. صدای دهل می‌آید. صدای پایکوبی می‌آید. از دور.

□

چشم می‌گشایم. لباس هایم سراسر خیس شده‌اند و به تنم چسبیده‌اند. روی ماسه‌ها دراز کشیده‌ام. هر از گاهی موجی به آرامی روی ساحل می‌خزد. ضربه‌ای به من می‌زند و خیسم می‌کند. آفتاب می‌تابد اما نه تند. پرتویش داغ نیست. بادی سرد از روی دریا عبور می‌کند و بر تنم می‌وزد. کمی می‌لرزم. بعد از ظهر است. خورشید کم جان و آسمان روبه تاریکیست. هنوز غروب نشده. سعی می‌کنم کم کم بتوانم را جمع کنم. به پاهایم فشار می‌آورم. با دست هایم به زمین فشار می‌آورم. برمی‌خیزم. سرم کمی گیج می‌رود. از لباس هایم آب می‌چکد. کم کم به اطراف نگاه می‌کنم. کمی دورتر، شهری پیداست. سیاهی‌اش را می‌بینم. به سمت سیاهی شهر می‌روم. به اطراف نگاه می‌کنم. در جای جای ساحل، گل‌هایی سیاه رنگ رویده‌اند.

هوا سرد است. کمی می‌لرزم. باران شروع به باریدن کرده است. شدید نیست. آرام می‌بارد. دانه‌های شن و ماسه به لباس‌های خیسم چسبیده. سرم سبک است. پاهایم برهنه‌اند. هر قدم که برمی‌دارم، پاهایم در ماسه فرو می‌روند. به سختی راه می‌روم. هرچقدر جلوتر می‌روم، تعداد گل‌های سیاه بیشتر می‌شود. هوا سرد است. هنوز غروب نشده.

کمی بعد، به جایی می‌رسم که زمین، ماسه‌ای نیست. محدوده‌ای سنگ فرش شده است.

به شهر نزدیک تر شده‌ام. حالا می‌توانم آن را واضح تر ببینم. شهر، به طرز عجیبی، کم ارتفاع است. ارتفاع خانه‌ها نهایتاً به حد شانه‌ی یک آدم معمولی می‌رسد. همه‌ی خانه‌ها هم اندازه و هم ردیف‌اند. از داخل شهر صدای ضعیفی به گوش می‌رسد. باران به آرامی می‌بارد.

وارد شهر می‌شوم. صدای ضعیف، حالا واضح تر به گوش می‌رسد. صدای آواز است. خانه‌ها، همه سفید رنگ‌اند. به دیوار یکی از خانه‌ها دست می‌کشم، از سنگ صاف است. جلوی در خانه‌ها و جلوی پنجره‌ها، گلدان‌هایی یک شکل گذاشته‌اند. در گلدان‌ها، گل‌های سیاه رنگ کاشته شده. شبیه همان گل‌هایی که در ساحل رویده بود. باران، به آرامی می‌بارد. غروب است.

حالا می‌توانم صدا را واضح تر بشنوم. ترانه‌ی محزونی است به زبانی ناشناس. گوش می‌دهم. هیچ یک از کلمات آن را متوجه نمی‌شوم. اما نوای اندوهباری دارد. به سمت صدا می‌روم. وارد کوچه‌ای می‌شوم. در کوچه هیچ کسی نیست. باران، آرام می‌بارد. حالا صدا بلند تر شده است.

از کوچه بیرون می‌آیم و وارد خیابانی عریض می‌شوم. در میان خیابان، کودکانی با لباس سپید ایستاده‌اند و آواز می‌خوانند. آوازی غمناک به زبانی ناشناس. نگاهشان می‌کنم. نگاهم می‌کنند. غروب است. باران به آرامی می‌بارد و

لباس‌های سپیدشان را خیس می‌کند. در کنار خیابان، باغچه‌ی بلند و باریکی است پر از گل‌های سیاه. از کنار دسته کودکان آوازخوان رد می‌شوم. وارد کوچه‌ای می‌شوم. در کوچه نیز کودکانی ایستاده‌اند و آواز می‌خوانند. سر برمی‌گردانند و نگاهم می‌کنند. از کنارشان عبور می‌کنم. وارد بلواری می‌شوم. آن جا نیز دسته آوازخوانان سپیدپوش ایستاده‌اند. از کنارشان رد می‌شوم.

مدتی در شهر می‌گردم. در تمام باغچه‌های شهر، گل‌های سیاه کاشه شده و در تمام کوچه‌ها و خیابان هایش، کودکانی سپیدپوش ایستاده‌اند و آوازی اندوهناک می‌خوانند با زبانی ناشناخته. هوا سرد است. کمی می‌لرزم. غروب است و باران، آرام و بی‌شتاب می‌بارد.

به میدانی رسیده‌ام. به نظر می‌رسد میدان اصلی شهر است. میدان پر از گل‌های سیاه است و اطراف آن، کودکان سپیدپوش ایستاده‌اند و آواز می‌خوانند. نزدیکشان می‌روم. به من نگاه می‌کنند. به آن‌ها نگاه می‌کنم. هوا کم‌کم تاریک می‌شوم اما سرخی غروب هنوز در آسمان غالب است.

از میان کودکان، یکی شان به سمت من می‌آید. راه را برای او باز می‌کنند. کودک، آئینه‌ای در دست گرفته است و به سمت من می‌آید. بقیه کودکان مشغول آواز خواندن‌اند. لباس‌هایم خیس‌اند.

حالا کودک آئینه به دست، جلوی ایستاده. خیره به من نگاه می‌کند. خیره به او نگاه می‌کنم. آئینه‌اش را روبرویم می‌گیرد. در آئینه او به خودم نگاه می‌کنم. شبیه کودکی‌هایم شده‌ام. آوازی اندوهبار را به زبانی ناشناس می‌خوانم و پیراهنی سپید برتن دارم.

یک رویای صادقانه [داستان کوتاه]

افزون بر خاطره‌های دوری که روزگاری در خودآگاه بوده‌اند انگاره‌های جدید و آفریننده نیز می‌توانند از ناخودآگاه سر برآورند. انگاره‌هایی که هرگز پیش از آن در خودآگاه نبوده‌اند و همچون جواهری از ژرفای تیره‌ی ذهن پدید می‌آیند و بخش بسیار مهمی از روان نیمه خودآگاه ما را اشغال می‌کنند. استعداد دستیابی به رگه‌های غنی این جوهر و تبدیل آن را معمولاً نبوغ می‌نامند.

"کارل گوستاو یونگ، انسان و سمبولهایش، صفحه ۴۵"

آن روز عصر، وقتی که وارد مجلس شد، دلم اندکی آرام گرفت. اگرچه که این غیبت‌ها و ناپدید شدن‌های کوتاه مدت و گاه حتی طولانی، برایش امری نسبتاً معمول محسوب می‌شد. اما من با توجه به شناختی که طی مصاحبت چند ساله‌ام با او به دست آورده بودم، ابدا انتظار این غیبت و پریشان حالی بعدش را از او نداشتم. به خصوص در آن روزهای بهاری که حالش نسبتاً به سامان بود و روزهای پرکاری را می‌گذراند. کم کم داشت مصیبت علاءالدین محمد را فراموش می‌کرد و کار روی دفتر سوم را شروع کرده بودیم. صبح روز قبل، من طبق عادت هر روزه، پیش از طلوع آفتاب به حجره رفتم. نمازم را همان جا خواندم و بعد شروع به مرتب کردن کاغذها و بازنویسی صفحات دیروز کردم و

منتظر ماندم تا او بیاید. هر روز همین طور بود. هرسپیده به مسجد جامع می‌رفت و به امامت می‌ایستاد و بعد از نماز، برای جماعت خطابه‌ای می‌خواند و وعظی می‌گفت. اگرچه بعد از رفتن شمس الدین دیگر دل و دماغ چندانی به این کار نداشت و غالباً یا منبر نمی‌رفت و یا به اکراه تنها چند جمله به اختصار می‌گفت. هر روز بعد از نماز صبح به حجره می‌آمد و ما تا قیلوله کار می‌کردیم. اما آن روز هرچه به انتظار نشستیم، خبری از مولانا نشد. آفتاب کاملاً بیرون آمد و بازار شلوغ شد اما او نیامد. از حجره بیرون رفتم و سراغش را از یکی از صوفیان خانقاه گرفتم. گفت که مولانا آن روز برای نماز به مسجد نیامده و او را آن جا ندیده است. به حجره بازگشتم و تا پیش از ظهر خود را مشغول انجام کارهای عقب مانده کردم. هنگام ظهر با خود فکر کردم که بهتر است به مسجد بروم تا شاید مولانا را آن جا ببینم. اما آن روز مولانا برای نماز ظهر نیز به مسجد نیامده بود. لاجرم به خانه بازگشتم و شب هنگام کسی را به خانه‌ی مولانا فرستادم تا سراغی از او بگیرد. اهل خانه گفته بودند که صبح زود کنیز مطبخ او را دیده که کمی آذوقه برداشته و از خانه بیرون رفته و تا الان بازنگشته است. روز بعد هم خبری از او نشد تا اینکه عصر، در مجلس خانقاه کوی دباغان او را دیدم. همینکه مولانا از در وارد شد، مطربان دست از نواختن کشیدند و اهل مجلس به احترام او برخاستند. مولانا سلامی گفت و اهل مجلس نشستند و بعضی شان در گوش هم چیزی گفتند و پچپچه‌ای کردند. مولانا نگاهی به من کرد و برایم سری تکان داد. پس رفت و گوشه‌ی مجلس تنها نشست. و مطربان دوباره شروع به نواختن کردند. می‌دیدمش که پریشان بود. ظاهری آشفته داشت. خسته به نظر می‌رسید و لباس هایش خاک آلود بودند. پریشان حال بود. این را می‌شد از روی حرکاتش فهمید. بعد این همه مدت، تقریباً عادت هایش را می‌دانستم. در مجلس مطربان وقتی که ذهنش تمرکز داشت، همیشه چشمانش را می‌بست و یا به جایی خیره می‌شد. خاصه

وقتی که رباب می‌نواختند. اما آن روز چشم هایش باز بودند و مدام به این طرف و آن طرف نگاه‌های گذرا می‌انداخت. و انگشت هایش را در هم گره می‌کرد و یا بر ریش خود دست می‌کشید. کمی بعد، برخاست و بیرون رفت. من نیز به دنبال او بیرون رفتم.

در کوچه روی سکویی سنگی نشسته بود و زل زده بود به زمین. اخمی در چهره‌اش بود و ابروهایش در هم گره خورده بودند. حس کردم که اضطراب و پریشان حالی‌اش حالا تبدیل شده است به بی‌تابی و دلتنگی. غروب بود. نزدیکش رفتم و سلام کردم. برخاست و دست مرا گرفت و کنار خود نشاند. از این که آشنایی و محرمی یافته به وجد آمده بود. نگاهم کرد. سلامم را پاسخ داد و گفت:

حسام الدین. به خدا که دلتنگت شده بودم. اگر که بی‌تاب دیدن تو نبودم امروز هم نمی‌خواستم به این شهر غمزده بازگردم.
گفتم :

-تورا چه شده است؟ چرا این گونه آشفته ای؟
گفت:

-حسام الدین خوابی دیدم. خوابی عجیب دیدم.
- خواب چه؟

- شمس... شمس الدین را به خواب دیدم. بعد از رفتنش این اولین باری بود که به خوابم می‌آمد.

- چه شد؟ خواب چگونه بود؟

- کنار همین کوه بالای شهر بودیم. جامه‌ای سیاه به تن داشت. همان که همیشه می‌پوشید. به سویش دویدم. او سخن نمی‌گفت. هرچه با او حرف می‌زدم چیزی نمی‌گفت. دستم را گرفت و در دشت راه رفتیم. به دستش به جایی اشاره کرد. آن سوتر سنگ بزرگی گذاشته بود. به اندازه‌ی هیکل یک یا

دو پیل تنومند. شمس الدین تیشه‌ای به من داد و گفت سنگ را بشکن. با تیشه برسنگ کوفتم. سنگ خرد خرد شکسته می‌شد. شمس الدین نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. مدتی بعد، که بخش زیادی از سنگ فروریخت، دیدم که در دل سنگ شاخ و برگی پدیدار شد. من با تیشه بر سنگ کوفتم تا این که سنگ کاملا خرد شد و فروریخت و از دل آن درختی پدیدار شد. شمس الدین برخاست. مشعلی به من داد و گفت که درخت را آتش بزن. درخت را آتش زدم. آتشی بزرگ برپا شد و دود همه جا را فراگرفت. کمی بعد، از دل دود، گاوی سپیدرنگ بیرون آمد. ماغ می‌کشید و جست و خیز می‌کرد. شمس الدین دشنه‌ای به من داد و به گاو اشاره کرد. به دنبال گاو دویدم و با دشنه چند ضربه بر تن او زدم. گاو از پا درآمد و روی زمین افتاد. شمس الدین نزدیک آمد و گفت حالا با همین دشنه شکم حیوان را بدر. شکم گاو را پاره کردم. صدای گریه‌ای به گوش رسید. ناگهان دیدم که از شکم گاو، میان خون کودک نوزادی بیرون می‌آید. نوزاد را در آغوش گرفتم. شمس دشنه‌ی دیگری به من داد و گفت که این آدمیزاد را سر ببر. کودک را روی زمین خواباندم و گلویش را با کارد بریدم. خون گرم او روی زمین می‌ریخت. آن گاه شمس، نوزاد را از من گرفت. ساغری با خود داشت. آن را برداشت و زیرگلوئی نوزاد گذاشت و آن را با خون نوزاد پر کرد. به من اشاره کرد که بنشینم. نشستم. پیاله‌ای به من داد و از خون نوزاد در آن ریخت. گفت بنوش. نوشیدم. سپس دوباره پیاله مرا پر کرد و من از خون نوزاد نوشیدم. تا هفت بار. حالت سرگیجه به من دست داده بود. سرم سبک شده بود. آن گاه شمس برخاست و از آن جا دور شد. من نیز برخاستم و به دنبال او دویدم. سبک راه می‌رفتم. تنم تهی شده بود انگار. آشکارا در خواب مست شده بودم. شمس را در دوردست می‌دیدم. به دنبال او می‌دویدم. سرم گیج می‌رفت و شمس هر لحظه دورتر و کوچک تر می‌شد. می‌خواستم صدایش کنم. اما نمی‌توانستم. صدایم در نمی‌آمد. سرم گیج

می‌رفت. تنم سبک شده بود و می‌دویدم. در این حال بود که از خواب بیدار شدم.

از آن چه می‌گفت، سخت حیرت کرده بودم. گفتم:

- رویای عجیبی است. باید تعبیری داشته باشد.

مولانا گفت:

- بی‌شک تعبیری دارد. و همین که آن را نمی‌دانم آشفته‌ام کرده است. وقتی که بیدار شدم، هوا هنوز تاریک بود. برخاستم و از شهر بیرون رفتم. رفتم همان جایی که در رویایم شمس را دیده بودم. کنار همان کوه. تمام روز را آن جا به انتظار نشستم. تمام روز به آن چه دیده بودم می‌اندیشیدم اما هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسید. تا این که نیمه‌های شب، خواب مرا در ربود و رویای دیگری دیدم. خواب دیدم که در جای نامعلومی هستم. تاریک بود. همه جا تاریک بود. باد ملایمی می‌وزید. من در آن تاریکی حرکت می‌کردم. اما انگار نه با پای خویش که با باد می‌رفتم. حس می‌کردم که باد مرا می‌برد. به یاد می‌آورم که صدای نغمه‌ی محزونی می‌آمد گویی کسی در جایی نامعلوم می‌نواخت. درست به یاد نمی‌آورم. وقتی که بیدار شدم روز بود.

مولانا رویایش را با هیجان برایم تعریف می‌کرد. حس می‌کردم که یادآوری رویایش آشفته‌اش کرده. این را در چهره‌اش می‌دیدم.

- بی‌گمان آن چه در خواب دیده‌ام معنایی در خود دارد که آن را نمی‌دانم. همین دارد آزارم می‌دهد.

آن گاه سکوتی نسبتاً طولانی بین ما برقرار شد. مولانا به جایی خیره شده بود و من نگاهش می‌کردم. مدتی به این حال گذشت. آن گاه مولانا سکوت را شکست و خطاب به من گفت:

- من خسته‌ام. به خانه می‌روم تا کمی استراحت کنم. شب هنگام به حجره بیا تا قدری کار کنیم.

سپس خداحافظی کرد و از من جدا شد و رفت. شب هنگام بعد از نماز به حجره رفتیم. طولی نکشید که مولانا آمد. آشکارا می‌دیدم که حالش دگرگون شده است. اثری از بی‌قراری و پریشان‌حالی هنگام غروب در او نبود. برعکس خنده‌ای بر لب داشت و در چشمانش آرامش و رضایتی عمیق دیده می‌شد. نشست. من نیز کاغذ و دوات و قلم را پیش گذاشتم و آماده نوشتن شدم. مولانا پرسید:

- حسام الدین تا کجا پیش رفته بودیم؟

- تا آن جا که عاشق به بخارا باز می‌گردد و مردم بيمش می‌دهند و شماتتش می‌کنند و عاشق جوابشان می‌دهد.

- آخرین بیت را برایم بخوان.

- برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا

در خطاب اضربه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر

ان اردتم حشر ارواح النظر

آن گاه مولانا کاغذ کوچکی را از آستین قبایش بیرون آورد و گفت :

- حسام الدین این چند بیت را که برایت می‌خوانم امشب نوشته ام. آن‌ها را در

ادامه بنویس. سپس شروع به خواندن کرد:

از جمادی مُردم و نامی شدم

وز نما مُردم به حیوان سرزدم

مُردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟

حمله دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملائک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک پران شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گرددم عدم چو ارغنون
گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امت است
آب حیوانی نهان در ظلمت است

شیپور [داستان کوتاه]

گریز معشوق از عاشق برای آن است که وصال نه اندک کاری است.
زیرا تا او نبود عاشق تن در ندهد.
معشوق هم تن در ندهد تا عاشق او بود. تا در درون او، او را تمام نخورد و از
خودش شمارد از او گریزان بود.
اگر چه معشوق در ظاهر علم این حقیقت نداند اما دل و جان او داند که
نهنگ عشقی که در نهاد عاشق است از او چه می‌کشد.
(سوانح، احمد غزالی، فصل ۲۶)

او : فلاکس چای یادت نره ها.

من : ورداشتم. فقط یه چیزی. شب ممکنه بمونیم. شال و کلاه بیار با خودت.

- وسط تابستون؟

- وقتی یخ بستی اون بالا می‌فهمی.

- باشه بابا. راستی... زیر اندازی هم بیار با خودت.

- همون حصیریه رو میارم. ساعت هفت و نیم کنار همون دکه سر کوچتون

باش.

- می‌بینمت.

- فعلا

«من» گوشی تلفن را گذاشت. فنجان چای را سرکشید. برخاست تا وسایل را جمع کند.

سرش کمی درد می‌کرد. از دیشب شروع شده بود. می‌دانست که سردردش اگر شدید شود چه جهنمی برایش می‌سازد. به خصوص اگر آن صدای مزاحم هم با سردرد همراه شود. صدا، آرام بود اما قطع نمی‌شد. مدام در گوشش بود. شبیه صدای شیپور بود. گویی یکدسته شیپورچی در جایی نامعلوم ساز می‌زدند. حدود پنج شش ماه یا بیشتر بود که آن را می‌شنید. اوایل حتی از آن لذت می‌برد اما بعد از مدتی آزاردهنده شده بود.

درها و پنجره‌ها را بست. از خانه بیرون رفت.
هوای صبحگاهی رقیق بود. آفتاب به آرامی می‌تابید.

□

ماشین را زیر تک درختی پایین کوه گذاشت. آفتاب بالاتر آمده بود. خنکی صبحگاهی کوهپایه با تابش تابستانه‌ی آفتاب در آمیخته بود. «او» این هوا را دوست داشت. خودش یکبار گفته بود از هوای دومیزه خوشش می‌آید که هم سرد و هم گرم است. و من به کلمه دومیزه خندیده بود.

□

او: همینجا خوبه واسه صبحونه؟

من: آره. کنار همین سنگه. سایه هم داره.

نشستند. کنار همان سنگ، در سیاهی سایه. من فلاکس چای و او ظرفاش را از سبد درآورد. مشغول خوردن شدند.

من: تو یه صدایی نمیشنوی؟

او: چه صدایی مثلاً؟

- نمی‌دونم. خیلی آرومه. شبیه صدای شیپوره.

- نه به جان خودم نه. نمی‌شنوم. هزار و یکمین باره داری می‌پرسی.

بادی به آرامی وزید. سایه‌ی سنگ، تکانی خورد.

□

میانه‌ی روز بود. به میانه‌ی کوه رسیده بودند.

در کنار هم راه می‌رفتند و حرف می‌زدند باهم، از هر دری.

من یک مشت قلوه سنگ در جیبش ریخته بود و هر از گاهی یکی را به پایین

پرت می‌کرد.

او : مرض هم داری؟

من : ها.

- نمیگی می‌خوره تو سر یکی اون پایین؟

- نه. نمیگم.

خندیدند.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود. شدید می‌تابید. هوا یک مزه بود.

□

من : گشمنه.

او : یه جا پیدا کن بشینیم ناهار بخوریم.

من جایی پیدا کرد. نشستند و ناهار خوردند.

او : ما چند وقته همدیگه رو میشناسیم؟

من : حدود پنج شش ماه. شایدم بیشتر.

کوه، ساکت بود. تنها صدای به هم خوردن قاشق و چنگال می‌آمد.

من : یادته اولین بار که بهت گفتم دوست دارم؟

او : تو ایستگاه مترو. جلو در قطار.

- صدات زدم. برگشتی نگام کردی. لب خونی کردم. در قطار بسته شد. قطار

رفت.

- دوشنبه بود.

- چه حسی داشتی اون موقع؟
 - تو بگو.
 - احساس کردم اون موقع تو دلت گفتی "وای. نه تو رو خدا. داشتیم زندگیمونو می کردیم."
 - یه جووری میشم وقتی بهش فک می کنم.
 - چه جووری؟
 - خودمم دقیق نمی دونم.
 - حالا حدودی؟
 - گیر میدی ها.
 - خوب میخوام بفهمم خوب.
 - همی می خوای ته توی همه چیو دریاری. رو همه چی مسلط بشی. همه چیو بفهمی. ول کن بابا. بیخیال. بیش از حد لزوم به همه چی فک می کنی.
 - نمی دونم. شایدم راس میگی. زیاد فشار میارم. ولی تو هم هیچوقت نداشتی یه بار درست حسابی دربارش حرف بزنی.
 - بیخیال حالا.
 - میخوام بدونی دوستت دارم.
 - میخوام بدونی اصلا برام مهم نیس.
 - میخوام بدونی اصلا برام مهم نیس که اصلا برات مهم نیس.
 - چند جمله ی آخر را با خنده گفتند، هردو.
 - صدای به هم خوردن قاشق و چنگال قطع شد. همان جا در کنار سفره ی ناهار، درسایه چرتی زدند. سپس برخاستند و به راه خود ادامه دادند.
-
- بادی خنک دوباره شروع به وزیدن کرد. خورشید کمی پایین تر رفته بود. هوا کم کمک دومزه می شد.

من : سرم درد میکنه.

او : قرص مسکن دارم تو کیفم.

من قمقمه آب را از کوله پشتی‌اش بیرون آورد. بسته‌ی قرص را از او گرفت. یکی را درآورد. در دهان گذاشت. در قمقمه را باز کرد. آب نوشید.

از بالای کوه به پایین نگاهی انداخت. زیر تک درخت پایین کوه، ماشین را دید.

□

خسته بودند. پس در جایی نشستند. فلاکس چای و عصرانه را از سبد بیرون آوردند.

من : کم حرف شدی چرا؟ صبح سرحال بودی.

او : یکم خسته ام. یه آهنگی چیزی بذار.

صدای موسیقی درکوه پیچید. من سرش را روی پای او گذاشت. باهم گوش دادند.

غروب بود.

□

او : یه چیزی بگو

من : یه چیزی.

خندیدند.

□

خورشید، در آسمان نبود. کم کم همه جا تاریک میشد. هوا یک مزه بود.

او : سرد شد یهویی.

من : نگفتم بهت؟

□

بر زیرانداز حصیری خوابیده بودند. شب بود.

من : اون روز تو ایستگاه مترو هم صدای شیپور میومد.

□

شب به نیمه رسیده بود. ماه، در آسمان نبود. همه جا تاریک. او از خواب برخاست. نخست به اطراف و بعد به من نگاهی انداخت. من را هل داد. من، غلط زنان از کوه پایین افتاد. او برخاست. به لبه‌ی پرتگاه رفت. به زمین نگاه کرد. و آنگاه، پایین پرید. صدای خرد شدن استخوان‌ها در کوه پیچید. و بعد صدای شیپور در کوه پیچید. و بعد، کوه در خاموشی فرورفت.

از آمدن و رفتن ما [داستان]

خورشید چنان بر کوه می تابد که حس میکنم کوه دارد ذره ذره ذوب می شود و زیر پایم جاری می شود. هوا گرم است و من خسته. پاهایم نا ندارد. به کندی می روم.

بالتر که می رسم، قسمت سنگلاخی کوه تمام شده و پلکانی در دل کوه پیدا می شود. پلکانی قدیمی با پله های و فرسوده. به نظر می رسد که سالها قبل مردانی زیر همین آفتاب آن را از دل کوه تراشیده اند. پلکانی عریض است از سنگ سفید. در میان شکاف پله های ترک خورده اش گیاهان هرز روییده اند. به آرامی و با احتیاط از پله های شکسته بالا می روم.

کمی بالاتر، دیوارهای خانه کم کم پیدا می شوند. خانه را که می بینم. آرام می شوم. تنم زلال می شود گویی. خستگی از تنم پاک می شود. همان جا، زیر درخت سیب می نشینم. بطری آب را درمی آورم و با خاطری آسوده آب می نوشم.

به خانه نگاه می کنم. زیباست. تابش عمودی آفتاب، هنکای سایه ی دیوارهایش را دوچندان می کند. خانه، کهنسال به نظر می رسد اما ساختمانش همچنان سالم و مستحکم است. درختان بلند چنار از حیاط خانه سربر آورده و بر پشت بام سایه انداخته اند. بنایی این چنین بر بالای کوه، زیبا و باوقار است. به

خصوص وقتی که خانه ی او باشد. در این بنای کهنسال، بر بالای این کوه دورافتاده، او زندگی می کند و من آری، اینک به دیدن او می روم. وقتی که ببینمش، وقتی که در را به رویم باز کند، چه باید بگویم؟ چه باید بکنم؟ او چه خواهد گفت؟ چه خواهد کرد؟ اصلاً او کیست؟ چهره اش چگونه است؟ سعی میکنم تصویری از او برای خودم بسازم. پیرمردی است آراسته با لباس های سفید و ... نه! جوان است. جوانی نورسیده با تنی نحیف و قامتی کشیده و صورتی استخوانی و لباس های سیاه. آری لباس هایش سراسر سیاه اند و موهایش... نه! چرا زن نباشد؟ زنی است زیبا و باوقار و کمی تندخو. اما نه... مرد هم هست. همیشه مرد بوده است در ذهنم. شاید هم هردو. هم زن و هم مرد... نمی دانم. به هر حال، من اینک به دیدن او می روم. برایم تصور خوشایندی است وقتی که با خود فکر میکنم، کمی بالاتر، او جایی در خانه اش نشسته است.

به دیگرانی فکر میکنم که پیش از من به این کوه آمده اند یا پس از من خواهند آمد. از همین پله ها بالا آمده اند زیر همین درخت نشسته اند و آب نوشیده اند. در همین خانه را کوفته اند. و او را دیده اند... دیده اند... با او حرف زده اند. آری... کسانی با او سخن گفته اند. کسانی با او سخن خواهند گفت. کسانی صدای او را شنیده اند. و حرف هایشان را به او گفته اند. و او حرف هایشان را شنیده است. آنها چه کرده اند؟ آیا بازگشته اند؟ نزد او مانده اند؟ آنها کجا رفته اند؟ نمیدانم... نمیدانم...

لرزشی خفیف در اندامهایم حس میکنم. تنم پر از شوق و شگفتی است. تنم شاد است. برمی خیزم. چه کم وزن ام. از شاخه ی نزدیک سیبی می چینم. دندان می زنم. صدای حرکت شیره اش را در تنم می شنوم. سریع و بی احتیاط از پله های شکسته بالا می روم. کمی بعد، در برابر خانه ی او هستم. تنم می لرزد. دلم می لرزد. نفسم را در سینه حبس میکنم و به آرامی بر

در می‌کوبم. صبر میکنم. بر در می‌کوبم. مدتی صبر میکنم. صدایی نمی‌آید. در میزنم. صدایی نمی‌آید. در می‌زنم. صدایی نمی‌آید. سعی میکنم از گوشه و کنار در نگاهی به داخل بیندازم. روزنی نیست. محکم تر در میزنم. صدایی نمی‌آید. دوباره بر در می‌کوبم. صدایی نیست. گوشم را به در می‌چسبانم. هیچ صدایی نمی‌آید. دوباره بر در می‌کوبم. صدایی نیست. گوشم را به در می‌چسبانم. هیچ صدایی نمی‌آید. خانه در خاموشی فرورفته است گویی. در می‌زنم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. آرام در می‌زنم. صدایی نیست.

آفتاب آرام تر می‌تابد. حس میکنم که سنگی از یخ بر سینه ام گذاشته اند. خورشید، خیس است گویی. خورشید سرد بر کوه می‌تابد و کوه جاری ذره ذره منجمد می‌شود.

تنم نمی‌لرزد. آرام در می‌زنم. صدایی نیست. صدای پای او نمی‌آید. می‌نشینم روی سکو، جلوی خانه. تنم چه سنگین است. خسته ام. چه کار باید بکنم؟ نمی‌دانم. در میزنم. صدایی نمی‌آید.

حالا باید همانطور که از کوه بالا آمده ام پایین بروم؟ هیچ؟ نمی‌توانم. باید به او بگویم. باید به او بگویم. باید به او بگویم که به دیدنش آمده بودم. باید حرفم را به او بگویم.

دفترم را برمی‌دارم. می‌نویسم. نامم را می‌نویسم. حرفم را می‌نویسم. کلمه ام را می‌نویسم. او حرف مرا خواهد خواند. او کلمه ی مرا خواهد دید. کاغذ را از دفتر جدا میکنم. آن را تا میکنم و زیر در میگذارم.

ابری جلوی خورشید ایستاده است. در می‌زنم. صدایی نمی‌آید. برمی‌خیزم. از پله‌های شکسته پایین می‌روم. سر برمی‌گردانم. به خانه ی او نگاه می‌کنم. در، بسته است. از پله‌ها پایین میروم. از کنار درخت سیب رد می‌شوم. پلکان تمام می‌شود. از زمین سنگلاخی پایین می‌روم. به دامنه ی کوه می‌روم. سر بر می‌گردانم. به بالا نگاه می‌کنم. خانه ی او پیدا نیست.

ابر از جلوی خورشید کنار می‌رود.

□

می بینمش که نفس نفس زنان از کوه بالا می‌آید. بر روی صندلی نشسته ام و از دریچه کوچک روی دیوار به او نگاه می‌کنم. که نفس نفس زنان از کوه بالا می‌آید. دریچه را برای همین روی دیوار گذاشته ام.

سیگاری روشن می‌کنم. پک می‌زنم و دودش را از دریچه بیرون می‌دهم. همیشه از این کار لذت فراوان برده ام. به او نگاه می‌کنم که با تقلای بسیار خود را از کوه بالا می‌کشد. تلاش او در نظرم مضحکانه جلوه می‌کند. می‌خندم. با صدای بلند قهقهه می‌زنم.

بر می‌خیزم. کتری را از روی آتشدان برمی‌دارم. چای که دم می‌شود، برمی‌گردم و روی صندلی ام می‌نشینم. از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم. درخت‌های روی کوه سرسبز و پربارند. آفتاب داغ بر روی سنگ‌ها می‌تابد. باید اوایل تابستان باشد. بیرون جهنمی است. به سیگارم پکی می‌زنم و از خنکی هوای داخل خانه لذت می‌برم.

او بالاتر آمده است. حالا می‌توانم چهره اش را واضح تر ببینم. جوان است. این را از راحت رفتنش هم می‌شد فهمید. نفس نفس می‌زند. معلوم است که تابش آفتاب آزارش می‌دهد. با تقلا اما بالا می‌آید. ناپیوسته قدم برمی‌دارد. می‌نشیند و دوباره برمی‌خیزد و ادامه می‌دهد. خنده ام می‌گیرد. دیوانه وار قهقهه می‌زنم. همیشه از پیچیدن صدای خنده ام در فضای خانه لذت می‌برده ام.

بالاتر آمده. حالا به پلکان سنگی رسیده است. از تابیدن نور خورشید بر پله‌های شکسته لذت می‌برم. تا جایی که به یاد می‌آورم، این پلکان همیشه اینجا بوده و خورشید بر آن می‌تابیده و من از تابیدن نور خورشید بر پله‌های لذت می‌برده‌ام. به یاد ندارم کسانی آن را ساخته باشند. همیشه همینجا بوده و

کسانی از آن بالا و پایین می‌رفته‌اند و من به آن‌ها نگاه می‌کرده‌ام و دیوانه وار می‌خندیده‌ام و از پیچیدن صدای خنده‌ام در فضای خانه لذت می‌برده‌ام. از دریچه دیوار به بیرون نگاه می‌کنم. او زیر درخت سیب کنار پلکان نشسته و آب می‌نوشد. سر برمی‌گرداند و به خانه نگاه می‌کند. برمی‌خیزد و سیبی می‌چیند. با سرعت بیشتری راه می‌رود. گویی می‌دود. پله‌ها را یکی در میان بالا می‌آید. از شوق احمقانه‌ی او خنده‌ام می‌گیرد.

بلند می‌شوم. فنجان چای را آب می‌کشم. به حیاط می‌روم. صدای پرنده‌ها را می‌شنوم که بر روی شاخه‌ی درختان چنار نشسته‌اند و می‌خوانند. به چنارها آب می‌دهم. سپس به داخل خانه برمی‌گردم. روی صندلی می‌نشینم. سیگاری روشن می‌کنم.

صدای در می‌آید. از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم. می‌بینمش که به آرامی با انگشتانش بر در می‌کوبد. برق چشمانش مرا به خنده می‌اندازد. دیوانه وار می‌خندم. صدای خنده‌ام در فضای خانه می‌پیچد.

کمی محکم‌تر بر در می‌کوبد. می‌بینمش که گوشش را به در چسبانه. قهقهه می‌زنم. صدای در می‌آید. می‌خندم. او محکم‌تر بر در می‌کوبد و من آرام می‌خندم.

صدای در قطع می‌شود. همه جا آرام می‌گیرد. نگاهش می‌کنم. بر روی سکو نشسته است، خسته و اندوهگین. کمی بعد بر می‌خیزد و به آرامی بر در می‌کوبد و من با صدای بلند می‌خندم.

می‌بینمش که نشسته است و دارد بر روی کاغذ چیزی می‌نویسد. من دیوانه‌وار می‌خندم طوری که بدنم درد می‌گیرد.

برمی‌خیزد. کاغذش را تا می‌کند و آن را زیر در می‌اندازد. آرام‌تر بر در می‌کوبد. می‌خندم. صدای خنده‌ام در فضای خانه می‌پیچد. می‌بینمش که به آرامی از پله‌ها پایین می‌رود.

صبر می‌کنم تا کمی دورتر شود. برمی‌خیزم. و از زیر در کاغذ را برمی‌دارم. آن را در میان باقی کاغذهای این چند وقت می‌گذارم. صدای قهقهه ام خانه را پر کرده است.

کبریتی آتش می‌زنم و با آن سیگارم را روشن می‌کنم. سپس کبریت روشن را در میان کاغذها می‌اندازم. دود آتش در خانه می‌پیچد. از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم.

او از کوه پایین می‌رود. اکنون نقطه محوی است که دور می‌شود. کاغذها در آتش می‌سوزند. من با صدای بلند می‌خندم.

ماجرای غریب دکتر جمشید [داستان کوتاه]

ماجرایی که می‌خواهم تعریف کنم، ماجرای نسبتاً شگفت‌انگیز و پیچیده ایست. که البته هنوز برای خود من هم پر رمز و راز است. چند بار سعی کردم درباره این ماجرا اطلاعات بیشتری کسب کنم و گوشه‌های تاریک آن را روشن تر کنم اما متأسفانه از شخصیت اصلی این داستان یعنی دکتر جمشید، هیچ اطلاعاتی در دست نیست. باقی افرادی که به نوعی به این ماجرا مربوط می‌شوند نیز در طول سالیان دراز هرکدام به نوعی گم شده‌اند و تقریباً هیچ اثر به دردبخوری از آن‌ها به جا نمانده است. هرآن چه از این داستان می‌دانم، حاصل شنیده‌هایم از مرد میان‌سالی به نام فرهاد است. که البته همکارانش به او آقافرهاد می‌گفتند. آقافرهاد، نوه دختری سلیمان خان است. در ادامه داستان تعریف خواهم کرد که سلیمان خان چه کسی بوده و چه نقشی در این ماجرا داشته است. فرهاد را، از زمستان پارسال می‌شناسم. در سفرم به آبادان با او آشنا شدم. آقا فرهاد البته شغل خانوادگی‌اش را ادامه نداده. برای خودش مهندس شده و در شرکت نفت آبادان کار می‌کند. وقتی که از تهران به سمت آبادان می‌رفتم، در قطار با او و چند نفر از همکارانش هم کوپه شدم. کم‌کم سر صحبت بین ما باز شد. آن جا بود که فرهاد برایم ماجرای غریب دکتر جمشید را تعریف کرد. به یاد می‌آورم. که موقع شنیدنش چقدر هیجان زده شده بودم و

حالا بعد از حدود یکسال هنوز هم وقتی به دکتر جمشید و زندگی عجیبش فکر می‌کنم، شگفت زده می‌شوم.

کمی بعد در آبادان به خانه فرهاد رفتم و او آلبوم عکس‌های خانوادگی شان را نشانم داد. آلبوم، پر از عکس‌های سلیمان خان بود. عکس‌هایی که با لباس شکار و یا با لاشه حیوانات نادری که شکار کرده بود، انداخته بود. در میان عکس‌ها یک عکس دونفره هم بود که سلیمان خان در اتاق کار دکتر جمشید با او گرفته بود. سلیمان خان در آن عکس جوان بود و دکتر جمشید میانسال به نظر می‌رسید. آن روز فرهاد کمی بیشتر از ماجرا را برایم تعریف کرد. تمام چیزهایی که می‌گفت را جسته‌گرفته از مادرش شنیده بود. و مادرش هم باید از سلیمان خان چیزهایی شنیده باشد. البته من احتمال می‌دهم که خود سلیمان خان هم از تمام ماجرا باخبر نبوده و دکتر جمشید او را از همه‌ی اسرار کارش با خبر نمی‌کرده است.

تمام این ماجرا حول محور شخصیتی می‌چرخد به نام "جمشید میرزا" که البته از وقتی به ایران برگشت به او دکتر جمشید می‌گفتند. دکتر جمشید جزء اولین گروه دانشجویانی بوده که مظفرالدین شاه برای تحصیل به خارج می‌فرستد. جمشید میرزای بیست ساله با کمک هزینه دولتی رهسپار انگلستان می‌شود. در آن جا به تحصیل علوم طبیعی می‌پردازد بعد جانورشناسی می‌خواند. البته گویا علاقه اصلی او به نقاشی بوده است و در سالهای اقامتش در انگلستان در کنار تحصیلات دانشگاهی‌اش به یادگیری نقاشی هم مشغول بوده. حتی فرهاد تابلویی را نشانم داد که می‌گفت کار دکتر جمشید است و آن را به پدربزرگش یعنی سلیمان خان هدیه داده بوده است. تابلو تصویر کوه آتشفشانی بلندی بود که از دهانه آن مواد مذاب در حال فوران است و در دامنه کوه مردی تنها نشسته است.

به هر حال دکتر جمشید بعد از حدود ۱۰-۱۵ سال تحصیل در انگلستان به ایران بازمی‌گردد و در دارالفنون مشغول کار می‌شود. اتفاق اصلی این ماجرا وقتی می‌افتد که دکتر جمشید ناگهان از سمت استادی دارالفنون و چند پست دیگر که در دربار و دارالترجمه و چند جای دیگر داشته، استعفا می‌دهد و خانه نشین می‌شود. این اتفاق در سالهای سلطنت احمد شاه و بحبوحه جنگ جهانی می‌افتد. دکتر جمشید در آن موقع تصمیم می‌گیرد دست به کاری شگفت‌انگیز بزند. او تصمیم می‌گیرد موجودی بسازد که از هر جانور، بهترین اندامش را داراست. البته دکتر جمشید درباره ایده خود به هیچ کس چیزی نمی‌گوید. گویا بعد از این که از مشاغلش استعفا می‌دهد خیلی کم دیده می‌شود. این طور که فرهاد تعریف می‌کرد، خانه‌اش را در تهران می‌فروشد و خانه‌ی یکی از خان‌های شمال را، که می‌خواسته به تهران نقل مکان کند، می‌خرد. خانه‌ی نسبتاً بزرگی بوده است در یکی از جنگل‌های اطراف فومن. دکتر جمشید به آن جا نقل مکان می‌کند تا در خلوت روی طرح خود کار کند. و گویا همان جا با سلیمان خان آشنا می‌شود. سلیمان خان، که پدر بزرگ فرهاد است، اصالتاً لر بوده. خانواده‌اش در روستایی اطراف خرم آباد زندگی می‌کرده‌اند اما خود سلیمان خان همیشه در حال مسافرت بوده و خیلی کم به روستایشان سر می‌زده. سلیمان خان که البته به ببراآقا هم شهرت داشته، شکارچی بوده است. البته نه از این شکارچی‌ها که کبک و آهو و این جور چیزها می‌زنند. شکارچی حیوانات کم یاب بوده. از دلفین بگیر تا زرافه و تمساح و . . . شکار می‌کرده است. مشتری‌هایش معمولاً اعیان و ثروتمندان و به خصوص شاهزادگان قاجار بوده‌اند. ببراآقا از آن‌ها سفارش می‌گرفته و می‌رفته و جانوری که می‌خواسته‌اند را برایشان شکار می‌کرده. حتی اگر آن چه می‌خواسته‌اند در ایران گیر نمی‌آمده، به جاهای دورتری نظیر هند و بنگال و آفریقا و . . . می‌رفته تا شکارش را به چنگ بیاورد. به هر حال دکتر جمشید در آن جا با ببراآقا یا همان

سلیمان خان آشنا می‌شود و بعد از مدتی که با هم صمیمی تر می‌شوند و او را از ایده‌اش آگاه می‌کند. دکتر جمشید به سلیمان خان می‌گوید که می‌خواهد ابرجانوری آرمانی خلق کند که بهترین اندام هر جانور را در بدن خود دارد. و حتی پیش نویس‌ها و طرح‌های اولیه‌ای را که کشیده بود، به او نشان می‌دهد. و قرار بر این می‌شود ببرآقا در انجام این کار به او کمک کند و اندام جانورانی را که لازم است برای او بیاورد.

این طور که فرهاد برایم تعریف کرد، گویا به جز سلیمان خان شخص دیگری هم از طرح دکتر جمشید باخبر بوده است. کسی به نام دکتر آبراهام موریس (Abraham Maurice) که دانشمندی یهودی تبار ساکن لندن بوده است و دکتر جمشید در سالهای تحصیلش در انگلستان شاگرد او بوده و در چند پروژه جانورشناسی به عنوان کارآموز با او کار می‌کرده است. دکتر جمشید همیشه از طرح‌هایی که با دکتر موریس انجام داده برای سلیمان خان تعریف می‌کرده اما هیچ گاه چیزی درباره جزئیات این طرح‌ها نمی‌گفته است. و همیشه کنجکاو‌های ببرآقا در این موارد بی‌جواب می‌مانده است.

من مدتی تلاش کردم تا اطلاعات بیشتری درباره این یهودی انگلیسی تبار یعنی دکتر آبراهام موریس به دست بیاورم تا شاید از این طریق چیزهای بیشتری از این ماجرای مرموز دستگیرم شود اما متأسفانه از این شخص به جز سنگ قبر کوچکی در لهستان و یک کتاب کوچک نایاب درباره جانورشناسی به نام "پیکربندی جانوران ماقبل تاریخ" و زندگینامه‌ای چندخطی در دایره‌ المعارف بریتانیکا چیزی به جا نمانده است. از قرار معلوم چند سال بعد از این ماجرا، دکتر موریس در حالی که در لهستان مشغول انجام پروژه‌ای تحقیقاتی بوده، توسط نازی‌ها دستگیر و به طور مخفیانه‌ای اعدام می‌شود.

به هر حال دکتر جمشید در همان آغاز کار حتی به احتمال زیاد قبل از این که به شمال برود، دکتر موریس را از طرح خود آگاه می‌کند و در تمام مدت اجرای طرح با استادش مکاتبه داشته است.

دکتر جمشید طرح‌ها و ایده‌هایش را برای آبراهام موریس می‌فرستاده و او نیز در نامه‌هایش به دکتر جمشید مشورت می‌داده و برای او مرحله به مرحله دستور کار می‌فرستاده است.

بعد از حدود دو سال کار کردن، دکتر جمشید طرح اولیه را کامل می‌کند و گویا مدل شبیه‌سازی شده ابرجانوش را روی کاغذ می‌کشد و به سلیمان خان نشان می‌دهد. فرهاد چیزهایی درباره شکل طرح از مادرش شنیده بود و برای من تعریف کرد. اگر چه من احساس می‌کنم که در توصیفش از آن جانور تا حدودی خیال‌گردازی ذهن خود را هم دخیل کرده بود. فرهاد می‌گفت که قرار بوده برای دندان‌هایش از دندان‌گرگ استفاده کنند و بر بدنش پره‌های طاووس بگذارند. قرار بوده دم روباه برایش بگذارند و کنار دهانش عاج تعبیه کرده و به جای بینی‌اش خرطوم فیل بگذارند. قرار بوده به چشم‌های عقاب را در چشم‌خانه‌اش قرار دهند و برایش پاهای یوزپلنگ بگذارند که بتواند سریع بدود و حتی می‌گفت در بدنش آبشش نوعی ماهی هم گذاشته بودند تا بتواند برای ساعات طولانی در آب دوام بیاورد و در دهانش زبان طوطی قرار داده بودند تا بتواند مثل طوطی حرف بزند.

به هر حال این طور که فرهاد برایش تعریف کرد، اجرا کردن طرح ابرجانور حدود ۵-۶ سال طول کشید. در این مدت سلیمان خان به جاهای مختلفی سفر می‌کرده و جانورانی را که لازم داشته‌اند شکار می‌کرده و اندام مورد نظرشان را جدا می‌کرده و با استفاده از موادی که دکتر جمشید به او می‌داده، از آن‌ها نگهداری می‌کرده تا فاسد نشوند و کم‌کم اندام‌ها را به دکتر جمشید

می‌رسانده و دکتر جمشید نیز در این مدت در کارگاهش مشغول وصل کردن اندام‌ها و ساختن ابرجانور بوده است.

اما آن چه این ماجرا را تا این حد برای من شگفت آور کرده چیز دیگریست. گویا بعد از ۵-۶ سال، کار ساخت موجود آرمانی دکتر جمشید به پایان می‌رسد. دکتر جمشید جانور را در گوشه کارگاهش در اتاقکی شیشه‌ای نگه می‌داشته است. به نظر می‌رسد که جانور چنان زیبا و باشکوه بوده که به قول فرهاد، حتی سال‌ها بعد از آن ماجرا وقتی ببرآقا، ابرجانور دکتر جمشید را برای دخترش یعنی مادر فرهاد توصیف می‌کرده، وجودش پر از شوق و هیجان می‌شده است.

دکتر جمشید پس از اتمام کار نامه‌ای به آبراهام موریس می‌نویسد و او را از اتمام کار آگاه می‌کند. اما تمام آن چه برای من این داستان را به ماجرای شگفت انگیز تبدیل کرده و این همه ذهنم را به خود مشغول داشته، اتفاقی است که در یک شب تابستانی، حدود یک ماه بعد از اتمام کار و فرستادن آخرین نامه به دکتر آبراهام موریس می‌افتد. فرهاد ماجرا را این طور برایم تعریف کرد که در آن شب، سلیمان خان برای کاری به خانه دکتر جمشید می‌رود. وقتی جلوی خانه دکتر جمشید می‌رسد می‌بیند که در خانه باز است. هرچه دکتر جمشید را صدا می‌زند جوابی نمی‌شنود. وارد خانه می‌شود اما هرچه می‌گردد او را پیدا نمی‌کند. دکتر جمشید از آن روز برای همیشه ناپدید شده و هیچ کس اثری از او به دست نمی‌آورد. آن شب سلیمان خان همین طور که در خانه، به دنبال دکتر جمشید می‌گشته، وارد اتاق کارش می‌شود و آن جا با صحنه تعجب آوری روبه رو می‌گردد. دیوارهای اتاقی که دکتر جمشید پیکره جانور را در آن نگه می‌داشته، سوخته و در کف اتاقک تنها مشتی خاکستر باقی مانده بوده است. آن شب سلیمان خان روی میز کار دکتر جمشید نامه‌ای پیدا می‌کند که در آن نوشته بوده :

جمشید میرزای عزیز

نامه شما امروز به دستم رسید. به شما بابت به پایان رساندن این کار سنگین تبریک می‌گوییم. امیدوارم که پیکره نهایی، مورد رضایت خودتان بوده باشد. حالا فقط یک مرحله‌ی دیگر به اتمام نهایی کار باقی است. جانوری که شما خلق کرده اید باید زنده شود. او تنها در ازای جان سازنده‌اش حرکت خواهد کرد. جان خود را به او بدهید.

دوستدار شما

آبراهام موریس

زین العابدین [داستان کوتاه]

ما فراموش نمی‌کنیم. تنها چیزی خالی در ما آرام می‌گیرد
رولان بارت، خاطرات سوگواری، صفحه ۲۳۵

وقتی که عمویم پا در رکاب اسب می‌گذاشت، من در خیمه بودم و از دریچه به بیرون نگاه می‌کردم. بچه‌ها دور اسبش حلقه زده بودند. و او پیشانی شان را می‌بوسید و برای آن‌ها حرف‌های کودکانه می‌زد. یاد می‌آید. تصویرش هنوز در ذهنم واضح است. یک لحظه، عمویم سر بلند کرد. به اطراف نگریست. به خیمه نگاه کرد. نگاه گریزانیش به نگاه خیره‌ام گره خورد. تلخ بود. صدای همهمه‌ی بچه‌ها می‌آمد. همه چیز را به یاد می‌آورم. همه چیز در ذهنم روشن است. همه تصویرها برایم واضح است. به یاد می‌آورم. نگاه آخر عمو را، پیش از آن که برود و با تنی خون آلود و بی‌دست باز گردد، به یاد می‌آورم. به یاد می‌آورم که سریع گره نگاهمان را باز کرد. درد کشیدیم آن لحظه. هردو با هم. صدای همهمه بچه‌ها می‌آمد. تشنه بودند. به یاد می‌آورم.

□

امروز عید قربان است. دکان را به عبدالله سپردم. به مسجد رفتیم و نماز ظهر را همانجا خواندم. حالا می‌خواهم به خانه ابوحارث بروم. معمولاً عید قربان خانه‌اش شلوغ می‌شود. خانه‌اش در محله یمنی هاست.

□

صدای زنگ شترها در گوشم است. غروب بود. تازیانه بود که پیاپی فرود می‌آمد. سوزش زخم شلاق، تشنگی را از یاد بچه‌ها برده بود. گریه می‌کردند. به یاد می‌آورم. گریه هاشان را به یاد می‌آورم. چهره‌ها، اشک آلود و خاک گرفته و اندوهگین بودند. ردی را که اشک بر چهره‌های خاک گرفته به جا می‌گذاشت، به یاد می‌آورم.

آن‌ها را به یاد می‌آورم. شلاق هاشان را در هوا تکان می‌دادند. پریشان بودند و خطوط چهره‌شان می‌گفت که کیفور لذتی عظیم‌اند. من به یاد می‌آورم. لذت و پریشانی‌شان را به یاد می‌آورم. شلاق هاشان را به یاد می‌آورم.

صدای زنگ شترها در گوشم است. هرکس به سویی می‌دوید. صدای گریه می‌آمد. آتش خیمه‌ها، جهنمی ساخته بود. رقیه، در گوشه‌ای آرام ایستاده بود. نمی‌دوید. گریه نمی‌کرد. هنوز نمی‌دانست. هنوز نشنیده بود. از دور به او نگاه می‌کردم. سر برگرداند. نگاهمان در هم گره خورد. نگاهش بهت آلود بود. تلخ بود. رقیه گریه نمی‌کرد. هنوز نمی‌دانست. هنوز نشنیده بود.

□

از بازار خرمافروشان می‌گذرم. خانه ابوحارث در یکی از کوچه‌های همین بازار است. وارد کوچه می‌شوم. در خانه‌اش باز است. در حیاط خانه، زن‌ها زیر سایه درخت نشسته‌اند. مردها در کناری ایستاده گرم صحبت‌اند. بچه‌ها دور گوسفند قربانی حلقه زده‌اند و با آن بازی می‌کنند. وارد جمع مردها می‌شوم و سلام می‌کنم.

□

تاریکی آن شب را به یاد می‌آورم. پدرم گفت: «آتش‌ها را خاموش کنید تا رفتنی‌ها بروند.» و به من نگاه کرد. نگاهمان گره خورد. نگاه من بی‌قرار و پرتشویش بود. نگاه او آرام و اندوهگین. مشعل‌ها را خاموش کردند. همه جا

تاریک شد. صدای پای روندگان به گوش می‌رسید که می‌رفتند. صدای سم اسب‌ها به گوش می‌رسید که به تاخت می‌رفتند. و من بی‌قرار بودم. دلم می‌لرزید. به یاد می‌آورم. هیچ کس هیچ نمی‌گفت. خاموشی بود و تاریکی بود و من بی‌قرار بودم. صدای پای که قطع شد. مشعل‌ها را روشن کردند. خیره به پدرم نگریستم و او به من. تبسم محوی بر لب داشت و نگاهش تلخ بود. دیگر نمی‌لرزیدم. آرام شده بودم. نگاه پدرم، آرام و اندوهگین بود، نگاه من نیز.

□

ابوحارث به اندرونی خانه‌اش می‌رود و با کاردی تیز بازمی‌گردد. به سمت درختی که گوسفند را به آن بسته بودند می‌رود. بچه‌ها از گوسفند فاصله می‌گیرند. در گوشه‌ای جمع می‌شوند تا تماشا کنند. ابوحارث گره طناب را باز می‌کند و گوسفند را به کوچه می‌برد. مردان و زنان و کودکان به دنبال او به کوچه می‌روند. همه دور گوسفند قربانی حلقه می‌زنند.

□

از دریاچه‌ی خیمه به بیرون نگاه می‌کردم. آن روزها بیماری‌ام شدیدتر شده بود. تب داشتم. تنم داغ بود. تشنه بودم. از دریاچه نگاه می‌کردم. پدرم از خیمه‌ی رباب بیرون آمد. علی اصغر را در آغوش گرفته بود. به خیمه ما، نزد من و عمه آمد. نشست. گفت که می‌خواهد با علی اصغر به میدان برود. عمه جا خورد. من هیچ نگفتم. پدرم نوزاد را به عمه داد. عمه او را بوسید و نوازش کرد. سپس نوزاد را به من داد. به او نگاه کردم. لب‌هایش خشک بود و چهره‌اش رنگ پریده. تشنه بود. بی‌تابی می‌کرد. عمه از خیمه بیرون رفته بود تا ما گریه‌اش را نبینیم. اما صدای گریه‌اش به گوش شنیده می‌شد. پدرم هیچ نمی‌گفت. ساکت بود و به ما زل زده بود. به چشم‌های علی اصغر نگاه کردم. درشت و باز بودند و خیره به من می‌نگریستند. نگاهمان به هم گره خورد. تلخی نگاهش را تاب

نیاوردم. پیشانی‌اش را بوسیدم و او را به پدرم دادم. پدر با علی اصغر از خیمه بیرون رفت.

ساعتی نگذشته بود که صدای جیغ شنیدم. و بعد صدای فریاد و بعد صدای گریه. به سختی از بستر برخاستم و از خیمه بیرون رفتم. پدر، با جسد خون آلود علی اصغر بازگشته بود. زن‌ها گریه می‌کردند. رباب جیغ می‌کشید. پدرم جنازه علی اصغر را در آغوش گرفته بود. به پدرم نگاه کردم. بغض گلویش را گرفته بود. به صورتش فشار می‌آورد تا اشک نریزد. هیچ نگفت. تنها جنازه نوزاد را به من داد و با سرعت به سوی خیمه‌اش دوید. زن‌ها گریه می‌کردند. به علی اصغر نگاه کردم. به چشم‌هایش زل زدم. چشمانش بی‌فروغ بودند. چشمانش بی‌نگاه بودند. او به من نگاه نمی‌کرد. گلویش پاره پاره بود. لب‌هایش خشک بود و چهره‌اش رنگ پریده. تشنه بود. اما بی‌تابی نمی‌کرد.

□

ابوحارث به پسرش زید می‌گوید: برو برای قربانی کمی آب بیاور. زید به خانه می‌رود و با ظرفی پر از آب بازمی‌گردد. ابوحارث گوسفند را سوی قبله می‌خواباند. ظرف آب را جلوی او و کارد را بر گلویش می‌گذارد. گوسفند شروع به نوشیدن آب می‌کند. ناگهان از میان جمعیت یکی فریاد می‌زند: درود بر پسر پیامبر.

□

همه چیز جلوی چشمم است. همه چیز دارد به یاد می‌آید. گاهی وقت‌ها حس می‌کنم تشنه‌ام و هیچ‌گاه سیراب نخواهم شد. گاهی وقت‌ها حس می‌کنم هنوز تب دارم. حرارت تب آن روز را دوباره در بدنم حس می‌کنم. به یاد می‌آورم. با پای برهنه از میان جنازه‌ها می‌گذشتیم.

صداها رهایم نمی‌کنند. در سرم می‌پیچند. تصویرها رهایم نمی‌کنند. هنوز جلوی چشمم‌اند. بوی خون رهایم نمی‌کند. هنوز در مشامم است. به یاد

می‌آورم که تشنه بودیم. بچه‌ها تشنه بودند. مردها تشنه بودند. اسب‌ها تشنه بودند. بچه‌ها ناله می‌کردند. مردها و اسب‌ها نه.
به یاد می‌آورم صندوقی را که سر پدرم در آن بود، بر پشت شتری گذاشته بودند که درست جلوی شتر من می‌رفت. به یاد می‌آورم. ظرف‌های آب همه خالی بودند. مردان تشنه به میدان می‌رفتند و باز نمی‌گشتند. همه چیز دارد به یاد می‌آید.

شلاق هوا را شکافت و بر تن عمه فرود آمد. من فریاد کشیدم. سرم گیج می‌رفت. تب داشتم. تنم می‌سوخت. هنوز از خاطرم نرفته است.
عمو از اسب افتاد. از مشک پاره اش، آب بر زمین جاری شد. به یاد می‌آورم. از اسب افتاد. تنش زخم آلود بود. از زخم هایش خون می‌ریخت. خون بر زمین جاری شد و با آب مشک در آمیخت. تشنه بودیم. عطش بود. و خون بود. و اندوه بود. سرم گیج می‌رفت. پریشان بودم. حالا هم سرم گیج می‌رود. پریشانم. همه چیز دارد به یاد می‌آید. هیچ چیز از یادم نرفته است. همه چیز جلوی چشمم است. تشنه بودند. کاسه‌های آب خالی بود. همه تشنه بودند.

□

ابوحارث با صدای بلند می‌گوید: درود بر توای پسر پیامبر.
زین العابدین از انتهای کوچه به سمت ما می‌آید. چهره‌اش گرفته و اندوهگین است. انگار صدای ما را نمی‌شنود. سرش پایین است و با خود حرف می‌زند.

-یابن رسول الله

-یا ابامحمد

سر بلند می‌کند. ما را که می‌بیند سراسیمه می‌شود. سریع تر گام بر می‌دارد. به سوی ما می‌دود. مردم به او سلام می‌کنند و او نمی‌شنود. حالا جلوی خانه رسیده است. ابوحارث با کاردی درست کنار گوسفند قربانی ایستاده است. زین العابدین نزدیک او می‌رود. کارد را از دست او می‌گیرد و به سوی پرتاب

می‌کند. مردم را کنار می‌زند. می‌رود. کنار گوسفند قربانی می‌نشیند. سر
گوسفند را در آغوش می‌گیرد. و آهسته گریه می‌کند.
ما ایستاده ایم و خیره به او نگاه می‌کنیم.

سرگذشت پدرم [داستان کوتاه]

- فرشتگان برایم چنین روایت کرده‌اند که آنان...

پدرم جلوی خیمه، بر کرسی چوبی نشسته بود. برادر کوچکم، محمد، خواب‌آلود بود. سر روی پای من گذاشته بود و هردو گوش می‌دادیم به پدر. شبِ کویر، وسیع و مسلط. از دور، صدای زنگ شترها به گوش می‌رسید.

- آنان سه تندیس بودند، تراشیده از سنگ سپید. هریک سوار بر شتری سیاه، در بیابان می‌رفتند. نه کند و نه تند می‌شدند. بر یک نواخت می‌رفتند. بیابانی غریب بود. روز سیاه و شبش سرخ. نه گرم بود و نه سرد و نه باد می‌وزید. آنان بی هیچ درنگی می‌رفتند. شترهاشان نه تشنه می‌شدند و نه خسته. از کنار برکه‌ها می‌گذشتند و آب نمی‌نوشیدند. در طول راه، هیچ‌یک با دیگری سخن نمی‌گفت.

محمد خمیازه‌ای کشید و در خواب فرورفت. پدرم پیشانی‌اش را بوسید و گفت که او را داخل خیمه ببرم. او را بر حصیری خواباندم و نزد پدرم بازگشتم.

- از هفت برهوت گذشتند. و رسیدند به ساحل هفت دریا. هفت دریای موهوم که در هیچ کجای جهان نیست. آن جا، کنار ساحل، زیر نخل خشکیده‌ای گور من بود. گوری بی نام و بی نشان که در آن خفته بودم. شتران در کنار گور من ایستادند. مردان به زیر آمدند. گور مرا گشودند. جنازه‌ام را بیرون آوردند و در برابر خویش نشانند. در من نگریستند. و سپس دیر زمانی به انتظار نشستند، با اورادی سیاه بر لبانشان. هفت شب و روز بر آنان سپر شد. سپیده‌ی روز هشتم، شتران صدایی از سر شوق سر دادند. مردان برخاستند. دریا به موج افتاد. موجی بلند به ساحل خورد و با آن، شتری سیاه به ساحل آمد، با سنگی سپید بر گرده‌اش. مردان افسار شتر را گرفتند و به خشکی آوردند. سنگ سپید را بوسه‌ای دادند و به زیرش آوردند. سنگ را روبه‌روی جنازه‌ی من گذاشتند.

صدای زنگ شتران دیگر به گوش نمی‌رسید. کاروان دور شده بود. ماه کامل، در میانه‌ی آسمان کویر می‌درخشید.

- با قلم و چکش، مشغول تراش دادن سنگ سپید شدند. و تندیس‌ی ساختند که درست شکل من بود. همزادِ سنگی من. تندیس من جان گرفت و برخاست. سپس هر چهار تندیس گور مرا از خاک پر کردند. نزد جنازه‌ی من بازگشتند. چهار دست و پای جنازه‌ام را گرفتند و به دریایش افکندند. آن‌گاه سوار بر شتران سیاه شدند و از آن جا رفتند. موج‌ها جنازه‌ی مرا از ساحل دور کردند. اندکی بعد، دریا آرام گرفت. جنازه‌ام شناکنان مسیر دریا را می‌پیمود. از هفت دریا گذشت. تا چهل

روز در میان آب‌ها سرگردان بود. ظهر روز چهل و یکم، ساحل دریای فارس از دور پدیدار شد. جنازه‌ام خودش را به ساحل رساند و پا در خشکی گذاشت.

پدرم مکشی کرد و سپس گفت:

فرشتگان می‌گویند که آن‌گاه، سروش مقدس به ساحل دریای فارس آمد. از آب‌های ناپیدا قطره‌ای در دهان جنازه چکاند و ناپدید شد. آن‌گاه من چشم گشودم. برخاستم. و به میان مردمان آمدم.

مثل ماهی [داستان کوتاه]

۱

با تمام وجود تقلا می‌کرد. باله‌هایش را تکان می‌داد با دمش به آب ضربه می‌زد. مهدو بند قلابش را شل تر کرد. وقت‌هایی که مطمئن بود ماهی در چنگش است یکی دوبار ماهی را در آب فرو می‌برد و دوباره بیرون می‌کشیدش. همیشه از تماشای ماهی‌ها، وقتی که به قلابش گیر می‌کردند و با تمام قوا برای زنده ماندن زور می‌زدند، لذت می‌برد.

ماهی در آب فرورفت. جان تازه‌ای گرفت و شروع کرد به دور زدن. مهدو زیر سایه‌ی درخت، روی تخته سنگی نشسته بود. با یک دست قلاب را گرفته بود و با دست دیگر لبه‌ی کلاهش را صاف می‌کرد. شرش را پایین انداخت و به ماهی نگاه کرد که داشت با تکانه‌های موج بالا و پایین می‌رفت. چند لحظه پیش همین ماهی را در حال جان کندن دیده بود. از این که با تکان دادن قلابش ماهی را بین مرگ و زندگی در نوسان نگه می‌دارد لذت می‌برد.

مهدو بطری آب کوچکی را از سبدش بیرون آورد. کمی از آن نوشید. بطری را دوباره در سبد گذاشت. با یک دست قسمت انتهایی چوب و با دست دیگر وسط آن را گرفت. سپس با یک ضربه، ماهی را از آب بیرون کشید. قلاب را جلو آورد و دم ماهی را محکم گرفت. ماهی کوچکی بود. خیلی زور نمی‌زد. کمی صبر کرد تا ماهی خسته تر شود و کمتر تکان بخورد. قلاب را از دهان

ماهی جدا کرد و ماهی را در سبد، کنار بقیه‌ی صیدها انداخت. ماهی، به آرامی تکان می‌خورد و چشمان مهدو با ولع به لحظه‌های آخر ماهی خیره شده بود.

دریا نسبتاً آرام بود. باد بهاری از شمال می‌وزید و روی سطح دریا موج‌های کوتاه و کم قوتی درست می‌کرد. مهدو سر جای همیشگی‌اش، زیر درخت بید نشسته بود و پاهای برهنه‌اش را روی صخره‌ی جلوییش گذاشته بود. به یاد نمی‌آورد که هیچوقت در این همه مدت برای ماهیگیری جایی غیر از آن جا نشسته باشد. همیشه همینطور بود. وقتی یک چیزی را امتحان می‌کرد و خوب از آب در می‌آمد، تا جایی که می‌شد سعی می‌کرد آن را عوض نکند. مگر این که چیزی به زور وادار به تغییرش کند. و او همیشه از چیزهایی که به زور وادار به تغییرش می‌کردند بیزار بود. و بیش از اینکه بیزار باشد می‌ترسید.

موج‌ها، روی سطح دریا به آرامی حرکت می‌کردند و به ساحل صخره‌ای می‌خوردند. سنگی که مهدو پایش را روی آن گذاشته بود، از سطح ساحل بالاتر بود و فقط تک و توکی از موج‌ها که قوی تر بودند به سنگ می‌خوردند و پاهای مهدو خیس می‌شد و او از برخورد موج به پاهایش لذت می‌برد. مهدو، جوان بود. قدی بلند و اندامی لاغر و کشیده داشت. چهره‌اش ظریف و استخوانی و پوستش نسبتاً سبزه بود. به صورتش که نگاه می‌کردی، حس می‌کردی اعضای صورتش دارند به هم فشار می‌آورند. یک فشردگی خاصی در چهره‌اش بود. ابروهایش پرپشت نه اما بلند بودند و بخش زیادی از عرض چهره‌اش را در بر می‌گرفتند. یک جور تلخی رقیق، یک تلخی ناخواسته در چهره‌اش پنهان بود. یک اخم محو، یک گره مخفی همیشه همیشه در صورتش بود. چشم‌هایش خیلی درشت نبودند اما یک طوری بود که انگار در سرش ادامه پیدا می‌کنند. مثل دو چاه عمیق با دهانه‌های کوچک. شاید

بخاطر همین بود که چشم هایش انگار به هیچ چیز راحت و روان نگاه نمی‌کردند. نگاهش مثل چنگک قفل می‌شد؛ روی همه چیز. گویی چشم هایش تنها توانایی زل زدن داشتند. می‌گویند که چشم‌های هرکس چیزی درباره او می‌گویند. با این حساب چشم‌های مهدو درباره‌اش می‌گفتند که او به طرز خودآزارانه‌ای همه چیز را جدی می‌گیرد.

سه سال می‌شد که تقریباً هر روز می‌آمد آن جا می‌نشست و ماهی می‌گرفت. صبح زود، قبل از طلوع آفتاب از خانه بیرون می‌زد و غروب قبل از آن که هوا تاریک شود بر می‌گشت. ناهارش را برادرش یا بعضی وقت‌ها یکی دیگر از بچه‌ها برایش می‌آوردند. مهدو کار ماهیگیری را دوست داشت. بعضی روزها که دریا پر بود، قلابش زیاد سنگین می‌شد و خیلی روزها هم می‌شد که دریا خالی بود و چیز زیادی گیرش نمی‌آمد. اما در مجموع راضی بود. در آبادی، همه‌ی مردم یا در نخلستان‌های پشت چشمه کار کشاورزی می‌کردند و یا می‌رفتند ماهیگیری. بعضی‌ها که قایق داشتند می‌رفتند جلوتر جلوتر در آب تور پهن می‌کردند و بعضی دیگر مثل مهدو جایی می‌نشستند و قلاب می‌انداختند. مهدو خودش این کار را دوست داشت. از کشاورزی خوشش نمی‌آمد. از شلوغی سرزمین و بذرافشانی و محصول چینی و... بیزار بود. در عوض این طور می‌توانست برای خودش بنشیند ساعتها به دریا نگاه کند. کسی کاری به کارش نداشت. جز صدای موج، سر و صدای دیگری نبود که مزاحمش شود. تنهایی و خلوتی که در ساحل داشت را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد.

دو سه ساعتی از طلوع آفتاب می‌گذشت. مهدو به دریا نگاه کرد. از حرکت آب فهمید که کمی جلوتر، دسته‌ای ماهی شنا می‌کنند. طعمه‌ای سر قلاب بست. سپس ریسمان را شل تر کرد تا قلاب در آب فرو رود. و منتظر ماند.

از دور صدایی به گوش رسید. مهدو سربرگرداند. صدای موتور سیکلتی بود که از انتهای جاده‌ی خاکی کنار ساحل به سمت او می‌آمد. موتور، نزدیک تر آمد و زیر درخت ایستاد.

-سلام جوون.

-علیک سلام.

موتور سوار مرد میانسالی بود. ظاهری عجیب داشت. موهای بلند و مجعدش را روی شانه‌های انداخته و ریش بلندش را به شکل گیس بافته بود و با حلقه‌ای طلایی رنگ بسته بود. لباسش شبیه لباس کولی‌ها بود. زمینه‌ای خاکستری رنگ داشت و جای جایش پارچه‌هایی رنگارنگ وصله دوزی شده بود. قدی کوتاه و پوستی تیره داشت. لاغر اندام و ریزنقش بود. حدودا پنجاه ساله به نظر می‌رسید.

-جوون آبادی از همین طرف میرن؟

-ها. راهش همینه.

- چقد راهه حدودا؟

-با موتور بری ربع ساعت. کمتر... ده دقیقه.

مرد، لهجه‌ی خاصی داشت. اما معلوم نبود لهجه‌ی کجایی است. انگار لهجه‌ی جای خاصی نبود. لهجه‌ی شخص خودش بود.

ظاهر عجیب غریب مرد توجه مهدو را جلب کرده بود. کنجکاوش کرده بود. ریسمان قلاب را شل تر کرد. سپس رو به مرد گفت:

-عمو حالا عجله داری؟ بیا یه چن دقیقه‌ای پیش ما بشین. یه چیزی بخوریم یه گپی بزنیم.

-به‌به چی ازین بهتر. مزاحم نباشم؟

-نه عمو این چه حرفیه.

مرد از موتور سیکلت پیاده شد. موتورش را روی جک زد. پشت ترک موتورش قفسی گذاشته بود. داخل قفس کلاغ سیاه بزرگی نشسته بود و زل زده بود به مهدو. مرد طنابی که با آن قفس را به ترک موتور بسته بود سفت تر کرد. سپس آمد و زیر درخت، روی صخره کنار مهدو نشست. باد صبحگاهی می‌وزید و شاخه‌های درخت را به نرمی تکان می‌داد.

-اسمت چیه جوون؟

-مهدو. بهم میگن مهدو.

-ماهی میگیری اینجا؟

-آره دیگه.

-خوب حوصله‌ای داری میشینی اینجا برای خودت. من جدا یه ساعت هم نمی‌تونم یه جا بند شم.

-شما مال کجایی عمو؟

مرد خندید. انگار جوابی که قرار است بدهد به نظرش خیلی جالب می‌آمد.

-مال هیچ جا و همه جا. تا حالا فک کنم نشده بیشتر از یکی دو شب تو یه شهر بمونم. تو سفرم همیشه. با همین موتور قراضه که میبینی هر جا که بگی رفتم.

-حالا آبادی ما میری چه کنی؟

-من کارم معرکه گیریه. نمایش میدم. میرم یه دوری تو روستا می‌زنم. بساطمو پهن می‌کنم. طرفای عصرکه بازار شلوغ شد شروع می‌کنم. هر ده نفری هم یه چیزی تو بندازن هم خودش خوبه. سر شب هم بار می‌کنم می‌رم.

مهدو کیسه‌ای که کنارش بود را برداشت. در آن را باز کرد و جلوی مرد گرفت. چند دانه خرما و مشتی بادام و پسته و مویز و انجیر توی کیسه بود. مهدو هر روز که از خانه بیرون می‌آمد یک مشتی توی کیسه کوچکش

می‌ریخت. مرد دستش را در کیسه فرو برد و یک دانه خرما بیرون آورد و مشغول ورنانداز کردنش شد. انگار که به نظرش چیز عجیب و نادری آمده بود. مهدو گفت: «این محصول آبادی خودمونه. مال نخلستون عمومه.»

مرد خرما را بین انگشت شست و اشاره‌اش گذاشت. دستش را بالا برد و خرما را در زیر نور آفتاب گرفت. یک چشمش را بست و با چشم دیگرش به آن زل زد. خرما سیاه بود و زیر نور آفتاب برق می‌زد و مرد از نگاه کردن به آن کیف می‌کرد. سپس خرما را در دهانش گذاشت. هسته‌اش را بیرون آورد و گذاشت کف دستش و با انگشتش به آن ضربه‌ای زد. هسته افتاد توی آب دریا. مرد با لحنی که نشان می‌داد از انجام این کار عمیقاً لذت برده گفت:

-دستت درد نکنه جوون.

مهدو قلابش را تکان داد تا ببیند چیزی در آن گیر کرده یا نه. سپس گفت:

-نوش جونت عمو. راستی یه چیزی. نمایش چی میدین؟

-اون پرنده رو می‌بینی؟

و با دستش به قفسی که پشت موتور بسته بود اشاره کرد.

-این‌طور نبینش. سن جد اندر جد من و تو رو هم کمتر از سن اینه. از زمان بابا آدم بوده. کلاغ معمولی نیست. زمان سلیمان نبی کمک جتی‌ها می‌کرده. خود حضرت آصف می‌گیره میندازتش تو این قفس و روش قسم می‌خونه که درش باز نشه مگه به دست بنده‌ی خدا خضر اونم عصر روز قیامت.

مهدو سرش را برگرداند و به قفس نگاه کرد. کلاغ زل زده بود در چشم‌های او. مهدو گفت:

-حالای کلاغ تو معرکه ات چه می‌کنه؟

مرد خنده‌ای کرد. شبیه خنده‌ای که چند دقیقه قبل هم موقعی که می‌خواست بگوید "مال هیچ جا و همه جا" روی صورتش ظاهر شده بود.

لبخندی ناشی از اعتماد به نفس و رضایتی عمیق از خود. انگار پیشاپیش از آنچه می‌خواهد بگوید کیفور می‌شد.

-مرده زنده می‌کنه.

مهدو نگاهش را از نگاه کلاغ برید. سربرگرداند و به دریا نگاه کرد. نمی‌توانست یا نمی‌خواست به کلاغ نگاه کند. پیدا بود که عمیقا متعجب شده است. اما یک جور تعجب کاملا خاص خودش. تعجبی که از هرگونه هیجان تهی بود. انگار بیش از آن که تعجب کرده باشد ترسیده بود. شنیدن این جمله که "مرده زنده می‌کنه" تنش را سست و رخوتناک کرده بود. سرش انگار از هرگونه فکر خالی شده بود. حس می‌کرد که سرش خالی است و تنها جسمی ناپیدا شبیه آونگ در سرش تکان می‌خورد.

کمی طول کشید تا مهدو دوباره بر ذهن خود مسلط شود و توان از دست رفته‌اش را دوباره در تنش جمع کند. سکوتی که بینشان حکمفرما شده بود را شکست و خطاب به مرد که خرمای دیگری از داخل کیسه درآورده و مشغول بازی با آن شده بود گفت:

-کو؟ میشه الان ببینیم؟

مرد هسته‌ی خرما را پرت کرد توی دریا. و گفت:

-آره. چرا نشه. فقط گفته باشم جوون نمایش مفتی مفتی نمیشه‌ها.

مهدو در سبیدی که صیدها را در آن می‌انداخت باز کرد. از صبح شش دانه ماهی گرفته بود. سبد را جلوی مرد گذاشت.

-بیا. برای شما. این خوبه؟

مرد در سبد را بلند کرد و نگاهی به ماهی‌ها انداخت. سپس برخاست و درحالی که به سمت موتور می‌رفت، گفت:

-خوبه. غذای دوسه روز منه. دریا بهت برکت بده جوون.

طنابی که قفس را با آن بسته بود، باز کرد. آن را جمع کرد و داخل خورجین موتور گذاشت. دستگیره قفس را گرفت و آورد روی تخت سنگ گذاشت. مهدو تکانی به دسته قلاب داد. قلاب سنگین شده بود. مهدو قلاب را بالا آورد. ماهی کوچک سفید رنگی به آن گیر کرده بود. ماهی در هوا تکان می خورد و تقلا می کرد و مهدو ریسمان را بالا می کشید.

-از این میله‌ها به اون ور قلمرو این پرنده هست. جون هرکیو بخواد خودش میگیره و به هرکی که بخواد جون میده.

مهدو سرش را برگرداند و به قفس نگاه کرد. کلاغ روی دو پا ایستاده بود و زل زده بود به مهدو. مهدو به سرعت نگاهش را دزدید و مشغول بالا کشیدن ماهی شد.

-جوون این ماهی بده به من.

مهدو لبه قلاب را از دهان ماهی جدا کرد. دم ماهی را گرفت و به مرد داد. مرد ماهی را گرفت و از میان میله‌های بالایی آن را داخل قفس انداخت. ماهی تکان می خورد. تقلا می کرد. خودش را به دیوارهای قفس می کوبید. ناگهان کلاغ که تا آن موقع هیچ حرکتی نکرده بود، برخاست. بالهایش را باز کرد. پرید روی ماهی و چنگال‌هایش را در تن ماهی فرو کرد. قارقار بلندی سرداد. سپس سرش را بالا برد و با منقار ضربه‌ی محکمی به سر ماهی زد. ماهی دیگر تکان نخورد.

مهدو با حیرت به قفس نگاه می کرد. دهانش نیمه باز بود و چشم‌هایش بی آن که پلکی بزنند قفل شده بودند روی کلاغ. مرد، تکه چوب نازکی از روی زمین برداشت و آن را از میان میله‌ها فرستاد داخل قفس. کلاغ از روی ماهی بلند شده و گوشه قفس نشسته بود. مرد با چوب ماهی را از قفس بیرون کشید. دم ماهی را گرفت و از روی خاک بلندش کرد و آن را سمت مهدو برد.

-خوب نگاش کن. قبولت هست که مرده یا نه؟

مهدو ماهی را از دست مرد گرفت و ورنانداز کرد. تن ماهی خاک آلود شده بود.

-ها. مرده که مرده. انگار نه انگار دو دقیقه پیش داشت توی همی دریا شنا می‌کرد.

- خیلی خوب. حالا بده ش به من.

وماهی را از دست مهدو گرفت. با لبه آستینش ماهی را پاک کرد. آن را جلوی دهانش گرفت. فوتی روی آن کرد و انداخت داخل قفس.

کلاغ برخاست. روی ماهی مرده نشست و دوباره با منقارش ضربه‌ای بر سر ماهی کوفت. ماهی شروع به تکان خوردن کرد. تقلا می‌کرد و خودش را به میله‌های قفس می‌زد.

مهدو نفس نفس می‌زد. با چشم‌های خودش دید که کلاغ می‌کشت و زنده می‌کرد. حالا دیگر از نگاه کردن به کلاغ نمی‌ترسید. به چشم‌های کلاغ زل زده بود و کلاغ به چشم‌های مهدو. یک جور پیوند ذهنی میان خودش و کلاغ حس می‌کرد. گره خورده بودند در هم. گویی به سمت هم می‌دویدند و هم می‌گریختند از یکدیگر. یک ذهن دیگر، یک ذهن سوم میان آن دو به وجود آمده بود. یک ذهن مشترک که مال هر دوی آن‌ها بود و هرکدام باید چیزی از ذهن خود در آن می‌ریختند. ذهن کلاغ، کهنسال بود. او که هیچ گاه به دنیا نیامده بود و گویا قرار هم نبود که بمیرد، تجربه‌ی زیسته‌ی صدها، هزاران و یا صدهزاران سال را در این ذهن مشترک می‌ریخت. بار این حجم عظیم از بودن و زیستن بر ذهن جوان مهدو سنگینی می‌کرد. حس می‌کرد که باید از این ذهن مشترک عبور کند و وارد ذهن کلاغ شود تا سنگینی این بار ناشناخته از بین برود. تا با کلاغ در این ذهن جاودانه و نامیرا سهیم شود. و کلاغ نمی‌گذاشت. راه را بر او می‌بست. تصاویری گنگ، با سرعت از جلوی چشمش عبور می‌کردند. انگار کلاغ تصویر تمام موجوداتی را که کشته بود و

زنده کرده بود به مهدو نشان می‌داد. بیابانی وسیع بود پر از انواع موجودات. از آدمیان گرفته تا حیوانات و پرندگان و... تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و در آن راه می‌رفتند. انگار تمام زندگان جهان آن جا بودند، در آن بیابان. ناگهان آسمان سیاه شد. انبوه کلاغ‌ها در آسمان پرواز می‌کردند. اندازه شان به وسعت آسمان بود. بی‌تعداد بودند. کلاغ‌ها از آسمان پایین آمدند. هر کلاغ روی جاننداری نشست و با منقار بر سرش کوفت. تمام موجوداتی که در آن بیابان بودند، بی‌جان بر زمین افتادند. کلاغ‌ها دوباره با نوک منقارشان بر سر جنازه‌ها ضربه زدند. جنازه‌ها برخاستند و در بیابان شروع به دویدن کردند. کلاغ داشت بر ذهن مهدو فشار می‌آورد. مهدو له می‌شد در خود. مچاله می‌شد. دنبال گریز بود. دنبال روزنه‌ای بود تا ذهنش را رها کند. اما نه... نمی‌خواست فرار کند. می‌خواست بر ذهن کلاغ مسلط شود. می‌خواست مثل کلاغ باشد. که از زمان بابا آدم بوده و تا عصر قیامت خواهد بود و می‌کشد و زنده می‌کند. کلاغ، لذت تمام کشتن‌ها و زنده کردن هایش را مثل بویی عجیب در ذهن مشترکشان می‌ریخت. مهدو را به دنبال این بو به سمت ذهن خودش می‌کشید و راهش نمی‌داد. بیابان خالی بود از موجودات. هیچ کدام از آدمیان و وحوش و طیور و... نبودند. تنها کلاغ‌ها روی زمین نشسته بودند. کلاغ‌ها بال گشودند. پرواز کردند. در آسمان به هم پیوستند. در هم فرورفتند و شدند یک کلاغ. مهدو خودش را می‌دید که گوشه‌ای از بیابان افتاده. دست‌ها و پاهایش با طناب بسته است. کلاغ از آسمان پایین آمده با چنگال هایش طناب دست و پای مهدو را پاره کرد و رفت. مهدو برخاست. شروع به دویدن کرد. در بیابان می‌دوید. خسته بود. عرق می‌ریخت. تشنه بود. عجیب تشنه بود. تمام تنش می‌سوخت. کلاغ از دور پیدا شد. ظرفی بزرگ را در چنگال هایش گرفته بود. نشست و ظرف را روی زمین گذاشت و دوباره پرید و رفت. مهدو تشنه بود. به سمت ظرف آب دوید. کنار ظرف که رسید، نشست. دستش را به سمت ظرف

آب دراز کرد تا آن را بردارد. ناگهان کلاغ پیدا شد. با سرعت پرواز می‌کرد. آمد و با تنه‌اش محکم به ظرف آب زد. ظرف وارو شد و تمام آب روی زمین ریخت. کلاغ پرواز کرد و دور شد. مهدو سرش را بلند کرد. آن سوتر ظرف آب دیگری گذاشته بود. مهدو به سمت آب دوید. اما پیش از آن که برسد، کلاغ سر رسید و ظرف آب را ریخت. مهدو سرش را چرخاند. در جای جای بیابان ظرف‌های آب گذاشته بود. به سمت هر کدام که می‌رفت کلاغ ظرف آب را وارو می‌کرد. تشنه بود. مهدو تشنه بود. می‌دوید. تاریک بود. همه جا تاریکی بود. بیابان تیره و تار شده بود. و مهدو در بیابان تیره به دنبال آب می‌دوید و نمی‌رسید. داشت له می‌شد. چیزی سیال در ذهنش شروع به دوران کرده بود.

-جوون باز هم ازین خرماها داری؟

مهدو نگاهش را از قفس به سمت مرد برداند. مرد دم ماهی را در دستش گرفته بود و آن را زیر آفتاب نگه داشته بود و داشت با یک چشم نگاهش می‌کرد. ماهی تکان می‌خورد. می‌خواست از دست مرد بیرون بیاید. مرد ماهی را تکانی داد و انداخت توی دریا. ماهی شناکنان از آن جا دور شد.

-آره. هست.

مهدو کیسه‌اش را جلوی مرد گرفت. مرد یک خرماي دیگر برداشت و در دهان گذاشت. کلاغ قاقار بلندی سرداد. صدای قارقار کلاغ با صدای کوبیده شدن موج‌ها به صخره و صدای پیچیدن باد در شاخه‌های بید درآمیخت.

-چطور بود جوون؟ خوشت اومد؟

مهدو حواسش جای دیگری بود. نشنید که مرد چه گفت. ابروهایش درهم گره خورده بودند. تلخی پنهان چهره‌اش حالا پیداتر شده بود و اعضای صورتش انگار بیشتر به هم فشار می‌آوردند. به دریا خیره شده بود و داشت چوب ماهیگیری‌اش را با افق دریا مماس می‌کرد.

-کجایی جوون؟

ها... ببخشید عمو. حواسم پرت شد یه دقه.

-پرسیدم چطور بود؟ خوشت اومد؟

ها... خیلی. فقط یه سوالی خواستم ازتون بپرسم.

-بپرس جوون. اگه جواب داشته باشه جوابت می‌دم.

- این کلاغ رو از کجا پیداش کردین؟

- قهقههش مفصله. حالا یه کمی شو میگم برات. جد من نوکر حضرت آصف بوده. جوون می‌دونی چن هزارهزار سال پیش میشه؟ وقتی پرنده رو میندازن تو قفس می‌سپرنش به جد من که نگهش داره تا عصر روز قیامت که خضر نبی خودش بیاد و در این قفسو باز کنه و این پرنده آزاد بشه. ازون موقع تا حالا پرنده پیش خونواده‌ی ما بوده. من خودم وقتی که پدرم مرد پرنده رو ازش گرفتم. یادمه اون موقع یه گاری داشتیم. همون موقع وقتی رسیدم شهر فروختمش یه پولی هم که از پدرم مونده بود گذاشتم روش این موتور رو خریدم. یادمه با پدرم داشتیم می‌رفتیم. تویه گردنه کوهستانی بودیم. یهو گیر سرما افتادیم. برف گیر شدیم. پدرم نتونست تحمل کنه. همونجا تموم کرد. قبل این که بمیره قفس پرنده رو سپرد به من. هرچی هم که باید می‌دونستم بهم گفت. حالا منم هرچیش که گفتنی بود برات تعریف کردم. باقیش دیگه گفتن نداره. خلاصه این پرنده از زمان حضرت سلیمان تا حالا دست اجدا م بوده. هرکس می‌سپرده به پسرش حالا هم که پیش منه.

مرد خنده‌ای کرد و گفت: البته فکر کنم من اولین صاحب این قفسم که بچه ندارم.

مهدو که حالا کمی از آن حالت بهت بردگی‌اش کاسته شده بود و توانسته بود بر خود مسلط تر شود گفت:

-حالا خدا رو چه دیدی عمو. شاید تا وقتی که زنده‌ای عصر قیامت بشه. این کلاغ هم ازین قفس دربیاد بره دس خودش.

مرد با خنده گفت: شایدم شایدم. کسی چه می‌دونه. و کلاغ قارقار بلندی سرداد.

آفتاب بالاتر آمده بود و کمی مانده بود تا به میانه‌ی آسمان برسد. باد ملایم تر می‌وزید. دریا آرام تر شده بود. موج‌ها روی سطح آب کمتر شده بودند و شاخه‌های بید دیگر تکان نمی‌خوردند. مرد دست کرد در جیب لباسش و یک قوطی کوچک سیاه رنگ بیرون آورد. در قوطی را باز کرد و روی زمین گذاشت. قوطی را تکان داد و چند نخ سیگار بیرون آورد. سیگارهای کوچکی بودند به اندازه دو بند انگشت و کاغذ آن‌ها، که از جنس برگ خشک قهوه‌ای رنگ بود، با نخی نازک پیچیده شده بود. مرد قوطی سیگار را جلوی مهدو گرفت.

-می‌کشی جوون؟

مهدو یکی از سیگارها را از داخل قوطی بیرون آورد.

-این‌ها رو من خودم پیچیدم. توتونش توتون هندیه.

مرد کبریتی آتش زد و با آن اول سیگار مهدو و بعد سیگار خودش را روشن کرد. دو مرد در سایه‌ی بید نشستند و پک می‌زدند به سیگارهایشان. هیچ نمی‌گفتند و نسیم دودها را در هوا پراکنده می‌کرد.

کمی بعد، مهدو سکوت بینشان را شکست و با صدای گرفته‌ای گفت:

-تو از این کلاغ نمی‌ترسی؟

مرد با خنده گفت:

-ترس؟ ترس چرا؟ پرنده کجاش ترس داره؟

-ای کلاغ هیچوقت نمرده. هیچ وقت هم نمی‌میره. جلو چشم خودم این ماهیو

کشت و زنده ش کرد. البته من خودمم می‌دونم مرگ قسمت همه ست اما

ولی انگار...

مرد حرفش را برید و گفت:

-کی گفته؟ اینو کسایی گفتن که مرگ شکستشون داده و قسمتشون شده. گفته‌ن که قسمت همه هست و نصیب همه میشه. وگرنه کی گفته که مرگ نصیب همه میشه؟

-نمی دونم. نمی دونم. ولی خوب کیه که آخرش نمرده؟

-همه‌ی کسایی که الان زنده ن و هنوز نمرده‌ن.

-ولی خوب همه که آخرش می‌میرن.

-از کجا می‌دونی؟ هنوز که آخرش نشده جوون. تو از کجا می‌دونی؟

- نمی‌دونم. نمی‌دونم

حرف مرد برای مهدو تازگی داشت. حرف مرد را فهمیده بود. همان اول منظور مرد را کاملا متوجه شده بود و پذیرفته بود. اما هنوز نمی‌دانست که چه برخوردی نسبت به آن باید داشته باشد.

مرد، خاکستر سیگارش را در آب تکاند و سپس سیگار خاموش را انداخت توی دریا.

چطور بود جوون؟

-ها خوب بود. مزه‌اش خوب تند بود.

-من برم دیگه کم کم. بابت این ماهی‌ها دستت درد نکنه.

سپس برخاست. قفس کلاغ را برداشت و پشت موتورش گذاشت و بعد بازگشت. ماهی‌ها را یکی یکی از داخل سبد درآورد و در کیسه‌ی خاکستری رنگی که با خود داشت گذاشت.

مهدو چوب ماهیگیری‌اش را کنار تخته سنگ گذاشت. از جایش بلند شد و رفت پیش مرد کنار موتور ایستاد.

-گفتی اسمت چی بود جوون؟

-مهدو. مهدو.

مرد خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-می بینی جوون؟ دارم پیر میشم منم. حافظ برام نمونده.
 مهدهو بعد از سکوتی طولانی گفت:
 -راسی عمو. نگفتی اسمت چیه؟
 همان خنده‌ی همیشگی، دوباره در صورت مرد ظاهر شد و درحالی که
 موتورش را از روی جک بر می داشت گفت:
 -من یک عادت بدی دارم. همیشه اسم همه رو می پرسم اما هیچوقت اسممو
 به کسی نگفتم. سپس خنده‌ی بلندی کرد و ادامه داد:
 به اسم من چکار داری جوون؟ چه دردی ازت دوا می کنه؟ فک کن اسم ندارم
 اصلا.
 مهدهو از حرف مرد نرنجید. یکه هم نخورد. تنها حس کرد که چیزی از او
 کنده شد. حس کرد جایی از تنش خالی شده و مرد یک لحظه او را از خود
 تهی کرده است.
 مرد حالا سوار موتور شده بود. سویچ را چرخاند و شروع کرد به هندل زدن.
 مهدهو گفت:
 -حدودا کی نمایش شروع میشه؟
 -من الان میرم آبادی. یه چرخی اون جا میزنم. این ور و اون ورش رو میبینم
 که هم تماشا باشه وهم یه جای خوبی برای معرکه پیدا کنم. بعد از ظهر قبل
 از غروب که هوا بخواد تاریک شه شروع میکنم دیگه کم کم.
 - من سعی میکنم اگه بتونم زودتر پیام نمایشتو ببینم اون جا. دلم میخواد یه
 بار دیگه ببینم این کلاغ چه می کنه.
 -بیا. بیا. حتما بیا مهدهو.
 مرد چند بار دیگر محکم هندل زد. اما موتور روشن نمی شد. سر برگرداند و به
 مهدهو، که حالا چند قدم دورتر ایستاده بود، گفت:
 -جوون میای یه هلی بدی این موتور روشن بشه؟

مهدو رفت و پشت موتور ایستاد. قفس کلاغ به ترک موتور بسته بود. مهدو ترک موتور را گرفت و شروع کرد به هل دادن. ده بیست قدمی جلوتر نرفته بود که موتور روشن شد.

-دستت درد نکنه مهدو. خداحافظت باشه.

-خداحافظ عمو. خداحافظ.

موتور در جاده‌ی خاکی می‌رفت و دور می‌شد. کلاغ، پشت موتور، توی قفسش ایستاده بود و زل زده بود به مهدو. و مهدو خیره به او نگاه می‌کرد.

۲

وزش باد شدیدتر شده بود. دریا در تلاطم بود. و موج‌ها با شدت زیادی کوبیده می‌شدند بر ساحل صخره‌ای. خوردشید بالاتر آمده تا میانه‌ی آسمان رسیده بود. اما مثل سر صبح پرنور نبود و تند نمی‌تابید. چند ابر تیره جلوی آسمان بودند و کدرش کرده بودند. نم نم ریزی می‌بارید. جای قطره‌های باران بر روی جاده‌ی خاکی معلوم بود. وقت‌هایی که دریا آرام بود، می‌شد افتادن قطره‌ها بر سطح آب را دید. اما حالا بر روی دریا تنها خروش موج‌ها بود که دیده می‌شد. مهدو با سراسیمگی چند قطره را که بر صورتش چکیده بودند پاک کرد. وزش باد آزارش می‌داد. سردش شده بود و سردرد داشت. از وقتی با مردکولی خداحافظی کرد، آرام و قرار نداشت. دلش آشوب بود. آن روز حس غریبی داشت. حتی اول صبح، موقعی که از خانه بیرون زده بود، در خودش نوعی بی‌نظمی حس می‌کرد. بعد از صحبت با مرد و دیدن کلاغ، این حس به طرز ناگهانی در او شدت گرفته بود. حسی شبیه پریشانی. حس می‌کرد که آرامش عمیق هر روزه‌اش به هم خورده است. حس می‌کرد که دارد کنده می‌شود از جا. تصویر خندیدن مرد، مدام می‌آمد جلوی چشمش. نگاه خیره‌ی کلاغ از

ذهنش بیرون نمی‌رفت. به ذهنش آمد که سالهای زیادی از راه خواهند رسید که او مرده است و کلاغ همچنان در قفسش نشسته و همراه مرد کولی به این طرف و آن طرف می‌رود و نمایش می‌دهد. شاید حتی گذارش یک بار دیگر به آن آبادی بیفتد. شاید سالها بعد، موقعی که مهدو سالهاست در گور خوابیده. کلاغ آن موقع باید به دست نواده‌ی هزار و چندم حضرت آصف باشد. شاید حتی در گورستان معرکه بگیرند کنار قبر مهدو. از میان جمعیت بچه‌ای بیاید موش کوچکی به مرد کولی بدهد. و کلاغ موش را بکشد و دوباره زنده کند و مردم سوت بکشند و مهدو چند قدم آن سوتر در گور خوابیده باشند. شاید بعد از معرکه، وقتی که مردم رفتند و دور معرکه گیر خلوت شد، بنشیند سر قبر مهدو و سیگار کوچک قهوه‌ای رنگی دود کند که توتونش توتون هندی است و خودش آن را پیچیده. شاید نوشته روی قبر را بخواند که احتمالاً نوشته: مهدو متوفی به سال فلان و او احتمالاً مهدو را نخواهد شناخت و نمی‌داند که پدرش یا یکی از اجدادش یک روز صبح شش دانه ماهی از مهدو که متوفی به سال فلان است به عنوان مزد نمایشش گرفته. و یا حتی پیش از آن که به آبادی برود، کنار ساحل پسر جوانی را که احتمالاً فرزند یا نوه یا یکی از نوادگان مهدوست ببیند و به او بگوید که: «جوون باز هم ازین خرماها داری؟» مهدو می‌ترسید. واهمه داشت. دلش می‌لرزید وقتی که این خیالات در سرش می‌گذشتند. می‌ترسید از این که مرده باشد و کلاغ کنار قبرش نمایش بدهد. می‌ترسید از این که روی قبرش بنویسند متوفی به سال فلان. می‌ترسید از این که مردم آبادی هورا بکشند و کف بزنند و پول توی ظرف مرد کولی بیندازند و او مرده باشد. می‌ترسید. از این که نباشد. پریشان بود. بی‌نظمی و آشفتگی ذهنش آزارش می‌داد. وقتی به دریا و آسمان و ساحل و جاده‌ی خالی نگاه می‌کرد، همه جا و همه چیز را شلخته می‌دید. آشفته بود.

دستش را بلند کرد و بالبه آستینش چند قطره باران که دوباره روی صورتش چکیده بودند را پاک کرد.

در دوردست، چند قایق پارویی کوچک و یک قایق موتوری بزرگتر را دید که در امتداد ساحل به سمت آبادی حرکت می‌کردند. مهدو آن‌ها را می‌شناخت. آن‌ها ماهیگیرهای آبادی خودشان بودند. مهدو هر روز صبح مسیر آبادی تا کنار قایق‌ها را با آن‌ها هم قدم می‌شد. هر روز صبح پیش از طلوع، یک نفر از ماهیگیرها در کوچه‌های آبادی راه می‌افتاد و طبل می‌زد. آن‌ها که خواب بودند بیدار می‌شدند و آن‌ها که بیدار بودند بیرون می‌آمدند و به او می‌پیوستند. می‌رفتند در میدان اصلی آبادی جلوی ورودی بازار می‌ایستادند و منتظر می‌ماندند تا بقیه برسند. تا آن موقع هوا کم‌کم روشن می‌شد. وقتی که همه جمع می‌شدند، راه می‌افتادند و از پشت نخلستان سمت دریا می‌رفتند. تا می‌رسیدند جایی که قایق‌ها را به تیرک‌های چوبی بسته بودند. مهدو آنجا از آن‌ها جدا میشد. و کمی پیاده می‌رفت. تا برسد سر جای خودش. آن روز هم همان‌جا از آن‌ها جدا شده بود و ماهیگیرها طناب قایق‌ها را باز کرده بودند و به آب زده بودند. یکی از ماهیگیرها گفته بود: «امروز اگه خدا بخواد دریا آرومه. اون طور باد هم نمیاره. اگه خدا بخواد یه صید درستی میکنیم امروز.» اما کمی پیش از ظهر، دریا طوفانی شده بود. باد شدت گرفته بود و حالا ماهیگیرها داشتند برمی‌گشتند به آبادی.

مهدو هی قلاب را بالا و پایین می‌کرد و می‌دید که چیزی به آن گیر نکرده است. موج‌ها نمی‌گذاشتند که ماهی‌ها یک‌جا جمع شوند و آن‌ها را پراکنده می‌کردند. مهدو حتی فکرش را هم نمی‌کرد که دریا یکهو اینطور متلاطم شود. حتی وقتی که مرد کولی از آن‌جا رفت هم دریا آرام بود. مهدو از سر بی‌حوصلگی آهی کشید. طعمه‌ای به سر قلاب بست و در آب انداخت سپس به قایق‌ها خیره شد که حالا از آن‌جا دور شده بودند.

حدود یک ساعت از ظهر گذشته بود. مهدو گرسنه بود. معمولا هر روز تا این موقع دیگر سر و کله برادرش پیدا می‌شد و ناهار مهدو را با خودش می‌آورد اما آن روز خبری از او نبود. مهدو مدام به انتهای جاده نگاه می‌کرد اما هرچه منتظر می‌ماند سر و کله برادرش پیدا نمی‌شد. حتی چند بار چوب ماهیگیری‌اش را کنار درخت گذاشت و رفت تا سر جاده و برگشت. اما خبری نبود هیچ وقت اینطور منتظر برادرش نمانده بود. خیلی اوقات حتی سرش گرم کار خودش بود که متوجه آمدن برادرش نمی‌شد و برادرش از پشت تکانش می‌داد و هووی بلندی می‌گفت که مثلا بترساندش. اما آن روز بی‌قرار بود. مدام به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. می‌کوشید سر خودش را به انتظار کشیدن گرم کند تا آشفستگی و التهاب فکرش را فراموش کند. با خودش فکر کرد که احتمالا کولی تا الان رسیده به آبادی و گشت و گذارش را کرده و حالا یک جا بساطش را پهن کرده و معرکه گرفته. فکر کرد که احتمالا دلیل نیامدن برادرش این باشد. فکر کرد که برادرش و بقیه بچه‌ها یک جا دور کولی نشستند و کولی دارد برایشان قصه‌ی حضرت سلیمان و جنگش با جنیان را تعریف می‌کند. فکر کرد که احتمالا برادرش سرگرم تماشای معرکه شده و یادش رفته بیاید. با خودش گفت که شاید تا یکی دو ساعت دیگر سر و کله‌اش پیدا شود. تصمیم گرفت دوباره صبر کند و به جاده‌ی خاکی خیره شد.

وقتی که آخرین قایق از نظر مهدو ناپدید شد، نم نم باران تبدیل به بارش تندی شده بود و باد شدید می‌وزید. خورشید لکه مدور محوی شده بود که از میانه آسمان گذشته است. ابرهای تیره آسمان را دربر گرفته بودند و سایه‌شان زمین را پوشانده بود. ساحل خیس و اندوهبار بود و موج‌های خروشان بر صخره‌های کج و معوجش کوبیده می‌شدند. مهدو بی‌قرار بود اضطراب و پریشانی حالا در او تبدیل به هراسی مبهم شده بودند. دلهره داشت و دلش

می‌لرزید. سرمای باد آزار دهنده شده بود. مهدو سبدش را باز کرد و کیسه کوچکی را که در آن خرما و پسته و انجیر بود برداشت. یک لحظه به ذهنش آمد که این همان کیسه ایست که مرد کولی چند ساعت قبل از توی آن خرما برداشته بود. حس کرد که چقدر از اتفاق چند ساعت پیش برایش افتاده دور است. حس کرد که مرد کولی و کلاغ در ذهنش تبدیل شده‌اند به خاطره‌ای محو از سال‌ها قبل. حس کرد که همه چیز، همه‌ی زندگی و خاطراتش شبیه نقطه‌ی سیاه کوچکی است در انتهای راهی خاکستری رنگ. حس کرد که چقدر زمان بر او گذشته و چقدر عبور کرده است. صدای قارقار کلاغ در ذهنش می‌پیچید و با صدای موج‌ها در می‌آمیخت. مهدو دستش را در کیسه فروبرد و چند دانه مویز و انجیر که برایش باقی مانده بود را بیرون آورد و در دهان گذاشت.

باران رگباری شده بود و حالا در میان قطره‌های باران، دانه‌های ریز و درشت تگرگ می‌بارید. سطح دریا انگار میدان نبرد شده بود. موج‌های غول آسا روی سطح آب جولان می‌دادند و قطره‌های باران و تگرگ دریا را بمب باران می‌کردند. مهدو قلوه سنگ کوچکی برداشت و آن را برانداز کرد و سپس پرتش کرد توی آب. قلوه سنگ کوچک در تلاطم دریا گم شد. از سر ظهر باران یک ریز باریده بود و هر لحظه شدید تر شده بود. جاده‌ی خاکی کنار ساحل حالا خیس و گل آلود شده بود و بار آخری که مهدو به انتظار برادرش تا بر جاده رفته بود پاهایش تا مچ در گل فرورفته بودند. سر ظهر تا حالا بیشتر از دو ماهی به قلاب گیر نکرده بود. مهدو گرسنه بود و سرتا پایش خیس شده بود. می‌دانست که ماندنش در ساحل بیش از این بی‌فایده است اما اندیشه‌ای غریب او را از برگشتن به آبادی باز می‌داشت.

دوسه ساعتی بدین منوال گذشت. مهدو کاملاً دست از کار کشیده بود و جایی زیر درخت که شاخ و برگ انبوه‌تری داشت نشسته بود. شاخه‌های درخت تا

حدی جلوی باران را می‌گرفت. مهدو نشسته بود و قلوه سنگ‌های کوچک را به شکل‌های گوناگون کنارهم می‌چید. سپس آن‌ها را به هم می‌ریخت. حس می‌کرد که یک چیزی تکانش داده است. و نمی‌دانست که آن چیست. حس می‌کرد که از جا کنده شده و ریشه هایش در هوا معلق‌اند. مثل وقتی که میله آهنی به دیگی بخورد و صدا در آن بیچد، تکان خورده بود و صدایی در سرش می‌پیچید و نمی‌دانست که صدا از کجاست.

مهدو برخاست. وسایلش را در سبد گذاشت. سبد را در دست گرفت و چوب ماهیگیری‌اش را روی دوشش گذاشت و راه افتاد. باران لباس هایش را به تمامی خیس و سنگین کرده بود. خسته بود. نا نداشت. احساس می‌کرد که به اندازه چند روز توان از تنش رفته است. چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. آسمان تیره و زمین خیس بود. مهدو راه نخلستان‌های پشت آبادی را پیش گرفت. هرچند قدم که می‌رفت، می‌ایستاد و پایش را به لبه‌ی سنگی می‌کشید تا گل‌هایی که به ته کفشش چسبیده‌اند پاک شود. به عمد کند راه می‌رفت. در طول مسیر مدام می‌ایستاد و سرش را به چیزهای بی‌اهمیت گرم می‌کرد. به لانه مورچه‌ها که آب در آن رخنه کرده بود خیره می‌شد و سنگ درشتی را که زیر گل گیر کرده بود بیرون می‌کشید. برخلاف قولی که داده بود، دلش می‌خواست وقتی به آبادی می‌رسد مرد کولی از آن جا رفته باشد. مهدو به کنار چشمه رسیده بود. باران باعث شده بود که آب از بسترش بیرون بزند و زمین‌های اطراف را در بر بگیرد. از دور نخلستان‌ها را می‌دید. اولین باغ، باغ دایی‌اش بود. با خودش فکر کرد که حالا حتما دایی و بچه هایش آن جا هستند. بهتر است برود پیش آن‌ها و کمی بماند و گپ و گفتی کند و کمی هم کمک بدهد و سرش با آن‌ها به آبادی برگردد. حس کرد که واقعا به این کار نیاز دارد. باران هنوز می‌بارید اما آهسته تر. ابرها آرام گرفته بودند.

مهدو حالا لب چشمه رسیده بود. همیشه آن جا تعدادی از بچه‌ها نشسته بودند و آب بازی می‌کردند یا عده‌ای رخت می‌شستند و یا آب می‌بردند. اما عصر آن روز کنار چشمه جز مهدو هیچ کس نبود. مهدو به سمت نخلستان‌ها رفت. همیشه به آن حوالی که می‌رسید سر و صدای کشاورزان و بچه‌هاشان به گوش می‌رسید اما عصر آن روز جز صدای چک چک باران و هوهوی باد صدای دیگری شنیده نمی‌شد. مهدو نزدیک تر رفت. وارد نخلستان دایی‌اش شد. آن جا محدوده‌ی باغ هرکس را با بستن پارچه‌های رنگی به درختان مشخص می‌کردند. مهدو به اطراف نگاهی انداخت. جز خودش هیچ کس آن جا نبود. جلوتر رفت. میان نخلستان یک سکوی سیمانی بود که بالای آن با شاخه‌های درخت خرما سایه بانی درست کرده بودند و کشاورزها معمولا موقع ظهر آن جا ناهار می‌خوردند و استراحت می‌کردند و عصرها قلیانشان را آن جا چاق می‌کردند. اما آن روز جز مهدو هیچ کس در آن حوالی نبود. مهدو با صدای بلند فریاد زد:

-آهای... کسی هست اینجا؟

و جوابی نشنید. مهدو با خودش فکر کرد که احتمالا همه رفته‌اند آبادی تا معرکه کولی را تماشا کنند و با این فکر از هراس اولیه‌اش کاسته شد. اما طولی نکشید که دیدن داس‌ها و بیل‌ها و سطل‌ها و دیگر وسائل که جای جای نخلستان روی زمین افتاده بودند و چند وانت باری که با درهای باز رها شده بودند، وحشت زده‌اش کرد. چیزی در دلش تکان می‌خورد. دوباره تصویر خنده‌ی سرد کولی جلوی چشمش آمد و صدای قارقار کلاغ در سرش پیچید. جا خورده بود و زبانش بند آمده بود. بیهوده به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و کسی را نمی‌دید. فریاد می‌زد و جوابی نمی‌شنید. دلهره به جانش افتاده بود. نمی‌دانست چه کند. چوب ماهیگیری‌اش را پرت کرد روی سکوی

سیمانی. سبزش را روی زمین انداخت. با سرعت از نخلستان بیرون آمد و به سمت روستا دوید.

غروب شده بود. آسمان رنگ غمباری به خود گرفته بود. آمیزه‌ای از سرخی خورشید و تیرگی ابرها. مهدو از نخلستان بیرون آمده بود و هراسان به سمت آبادی می‌دوید. نفس نفس می‌زد. دلش آشوب بود. ذهنش قفل شده بود. به هیچ چیز نمی‌توانست فکر کند. تنها می‌دوید. هیچ نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده یا می‌تواند افتاده باشد. تنها دلهره داشت. حس میکرد این دلهره، که حالا تمام تنش را در بر گرفته بود، تمام روز با او بوده و هر لحظه بیشتر می‌شده و او را باز می‌داشته از این که به آبادی بازگردد. با خود فکر کرد کاش همان موقع که هوا خراب شده بود و برادرش دیر کرده بود به آبادی بر می‌گشت. حالا تنها می‌دوید. هیچ فکری نداشت و هیچ نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده. دلهره داشت. حس می‌کرد که در حجم مه آلود نامعلومی گیر افتاده و باید از آن بیرون بیاید. غروب بودو باران می‌بارید. مهدو به آبادی نزدیک شده بود. خانه‌ها را از دور می‌دید. با شتاب می‌دوید. نا نداشت. هر از چندی می‌ایستاد و نفسی تازه می‌کرد و دوباره می‌دوید. جاده سوت و کور بود. پرنده پر نمی‌زد. آن سوتر چند دوچرخه‌ی کوچک روی زمین افتاده بودند. سکوتی وحشت‌زا بر فضای اطراف حاکم بود. مهدو می‌دوید. سرش گیج می‌رفت. وهمی ویرانگر ذهنش را پر کرده بود. حس می‌کرد که آسمان ذره ذره دارد پایین تر می‌آید. حس نمی‌کرد، می‌دید که آسمان نزدیک می‌شود. فشار آن را بر خود حس می‌کرد. به نظرش رسید که خورشید دارد لق می‌زند و هر آن ممکن است روی زمین بیفتد. حتی در ذهن خود به دنبال پناه گاهی گشت. میدید که ابرها دارند خورشید را له می‌کنند. حس می‌کرد که آب دریا باید بالا آمده باشد. حس کرد که دریا دارد می‌جوشد و تمام ساحل را در بر می‌گیرد و لابد تا الان تخته سنگ ماهیگیری‌اش و درخت کنار ساحل زیر آب

رفته‌اند. تنش می‌لرزید. سرش را بالا گرفت و به آبادی نگاه کرد. کوه‌ها از دو طرف آبادی را احاطه کرده بودند. حس کرد که کوه‌ها دارند می‌لرزد و ذره ذره به هم نزدیک می‌شوند. و آبادی را بین خودشان له می‌کنند. سرش گیج می‌رفت. با شتاب می‌دوید. باران زمین را خیس کرده بود. و آسمان در سرخی غروب ملتهب به نظر می‌رسید. مهدو حالا به آبادی رسیده بود. در میان کوچه‌ها راه می‌رفت. در کوچه‌ها هیچ کس نبود. در خانه‌ها باز و کرکری مغازه‌ها بالا بود. گویی آن‌ها را به امان خدا رها کرده بودند. مهدو چند بار فریاد زد:

-آهای... کسی هست؟... آهای.

و جوابی نشنید. مدام این طرف و آن طرف در کوچه پس کوچه‌ها و معبرها نگاه می‌کرد اما هیچ اثری از هیچ کسی نبود. به نظرش شوخی نابخشودنی آمد. حس کرد دارند مسخره‌اش می‌کنند. سر تا پای مهدو خیس و گل آلود بود. می‌دوید و فریاد می‌زد. دیگر توان نداشت. مهدو تمام کوچه‌های بالای آبادی را دوید. و وارد بازار شد. از بازار عبور کرد. و از در خروجی بازار وارد میدان اصلی شد. ناگهان نفسش بند آمد. پاهایش سست شد. سرش گیج رفت. دستش را به دیوار تکیه داد تا نیفتد. و با چشمان بهت آلود به آن چه می‌دید خیره شد.

اطراف میدان پوشیده بود از جنازه. جنازه‌ها پشته پشته روی هم افتاده بودند اطراف میدان، روی سکوی جلوی بازار، بالای ماشین‌ها و روی سقف خانه‌ها. جنازه‌ها جای جای میدان افتاده بودند. خیس و گل آلود بودند و باران بر آن‌ها می‌بارید. مرد و زن و خردسال و کهنسال. همه‌ی اهالی آبادی با هم مرده بودند و باران بر جنازه‌هایشان می‌بارید.

مهدو حس کرد که ناگهان پر شده است از حسی سنگین و تیره. دیگر نمی‌لرزید. نفس نفس نمی‌زد. کوشید تا به تنش تکانی بدهد. اما نمی‌توانست.

انگار ماهیچه هایش منجمد شده بود. سرش سبک شده بود. حس کرد تمام مغزش یک لحظه بخار شده است. تهی بود. هیچ واکنشی نمی‌توانست نشان دهد. چشمانش قفل شده بودند روی جنازه‌ها و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. خورشید دیگر به انتهای آسمان رسیده بود و هوا کم کم تاریک می‌شد.

مهدو مدتی را در آن حال گذراند. بی‌حس و بی‌رمق افتاده بود و نمی‌دانست که چقدر زمان گذشته است. کم کم توان از دست رفته‌اش را بازیافت. دستش را به دیوار گرفت و برخاست و وارد محوطه میدان شد. به جنازه‌ها نگاه کرد و دید که خیلی بیشتر از آن چیزی هستند که در ورودی بازار دیده بود. تمام محوطه‌ی میدان و کوچه‌های اطراف پر بودند از جنازه‌های مردم. بعد از آن شک اولیه. تازه داشت متوجه میشد که چه اتفاقی افتاده است. تمام مردم آبادی مرده بودند. مهدو میان جنازه‌های آن‌ها تنها بود. جلوتر رفت. بعضی از جنازه‌ها به پهلو افتاده بودند و بعضی به پشت و بعضی به جلو. مهدو جنازه‌ها را می‌غلطاند و به صورتشان نگاه می‌کرد. همه‌ی آن‌ها را می‌شناخت. تمام عمر بین آن‌ها زندگی کرده بود. هر روز آن‌ها را در بازار و نخلستان و کنار ساحل و ... می‌دید و حالا همه‌ی آن‌ها بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند. جلوتر رفت. کنار سکوی جلوی بازار دسته‌ی کودکان را دید. برادرش در میان آن‌ها بود. صورتش خاک آلود و تنش خیس بود. بغض گلوی مهدو را گرفته بود. نمی‌توانست با آنچه میدید کنار بیاید. حس می‌کرد به بازی‌اش گرفته‌اند. و همین حال است که همه‌ی جنازه‌ها برخیزند و دوره‌اش کنند. و شروع کنند به قهقهه زدن. فریاد زد:

-آهای... آهای...

اما هیچ کس جوابی به او نداد. مهدو فریاد می‌زد و میان جنازه‌ها می‌دوید. جنازه‌ها را برانداز کرد. هیچ اثری از زخم یا هرچیز دیگری که بتواند دلیل مرگشان باشد دیده نمی‌شد. جلوتر رفت. ماهیگیرانی که صبح با آن‌ها تا لب

ساحل رفته بود و بعد از ظهر دیده بودشان که به آبادی بر می‌گشتند، افتاده بودند. مهدو جلوتر رفت. خورشید دیگر در آسمان نبود. مهدو در میان جنازه‌ها راه می‌رفت. ناگهان جلوتر، کنار معبر پایین میدان چیزی دید که میخکوبش کرد. قفس کلاغ آن جا گذاشته بود. در قفس باز بود و کلاغ در قفس نبود. هراس ناگهان به ذهنش هجوم آورد. سرش تکان سختی خورد. برخاست و به اطراف نگاه کرد. آن سوتر کلاغ را دید که روی جنازه‌ای نشسته است. مهدو به سمت کلاغ رفت. کلاغ به او نگاه می‌کرد. وقتی که مهدو نزدیک تر شد، کلاغ از روی جنازه برخاست و روی سایه بان یکی از مغازه‌ها نشست. جنازه بلندقامتی بود و لباس سفیدی به تن داشت. مهدو نزدیک تر رفت و به جنازه نگاه کرد. جنازه، جنازه خودش بود. مهدو جسد خودش را دید که با چشمانی بی‌فروغ روی زمین افتاده بود. سر برگرداند. کلاغ زل زده بود به او. مهدو به کلاغ خیره شده بود. کمی بعد کلاغ قارقار بلندی سرداد. سپس بال گشود و پرواز کنان از آنجا دور شد. هوا تاریک شده بود و باران بند آمده بود.

آنها [داستان کوتاه]

۱

شاهرخ: هی خسرو... اون جا رو نگاه کن.
خسرو کوله پشتی‌اش را روی زمین گذاشت و به سمتی که شاهرخ اشاره کرده بود نگاه کرد.

خسرو: کو؟ چی؟ چطور من نمی‌بینم؟
شاهرخ: دیدمش خودم. رفت پشت اون اون درخته. آدم بود.

- کو؟ کجا؟ دقیق تر بگو.
- نگاه کن. اون پایین... بالای دره... اون درخت بید رو می‌بینی؟ بغل رودخونه.

- دوره معلوم نیس. وایسا با دوربین نگاه کنم.
و از توی کوله پشتی‌اش دوربین کوچکی بیرون آورد و جلوی چشمش گرفت.
شاهرخ گفت: چیزی می‌بینی؟

خسرو گفت: ها... ها... دیدمش... بالای درخت نشسته.

شاهرخ گفت: بده من دوربینو. بده ش من.

خسرو گفت: صب کن یه دقه. وایسا درست نگاه کنم.

و دست شاهرخ را گرفت.

خسرو گفت: یه دختره. هیچی لباس تنش نیس. لخته. رو درخت نشسته.

شاهرخ دوربین را از دست خسرو قاپید و گرفت جلوی چشمش.

خسرو گفت: شاهرخ نگاه نکن. زشته. شاید از دخترای آبادی خودمون باشه.

شاهرخ گفت: نه نیس. غریبه س. دیدی؟ رو چشمش یه پارچه سیاهی بسته.

خسرو دوربین را از دست شاهرخ گرفت تا دوباره نگاه کند.

شاهرخ گفت: بیا بریم پایین. ببینیم کیه؟ چیه؟

خسرو: ول کن شاهرخ. معلوم نیس چیه. ممکنه تنها نباشه حتی. بیا برگردیم ده. خطرناکه.

شاهرخ: چرا می‌ترسی؟ دختر که ترس نداره. بیا بریم. تازه تفنگم باهامونه.

خسرو هیچ نگفت. شاهرخ بلند شد و دست خسرو را هم گرفت و بلندش کرد.

خسرو تفنگ را برداشت. به راه افتادند و از میان درختان کاج به سمت رودخانه رفتند. غروب غمباری بود. باد، بی‌صدا می‌وزید.

۲

خسرو گفت: رو اون درخته نشسته بود.

و هر دو به سمت درخت رفتند. زیر درخت که رسیدند. شاهرخ به دختر اشاره کرد و گفت:

-اوناهاش. همونجا نشسته.

خسرو گفت: ما رو نمی‌بینه. چرا پارچه رو چشمش بسته؟

شاهرخ گفت: چمی دونم. شاید کوره. ولی ببین... خوشگلم هستا. نه؟

خسرو هیچ نگفت. هردو ایستاده بودند و به دختر برهنه نگاه می‌کردند که روی شاخه درخت نشسته بود به برگ‌ها دست می‌کشید.

خسرو با صدای بلند گفت: آهای... کی هستی؟

دختر هیچ نگفت. روی شاخه‌ی درخت نشسته بود و به برگ‌ها دست می‌کشید.

-آهای... می‌شنفی؟

-مال کجایی؟ اهل اینورایی؟

دختر هیچ نمی‌گفت.

-اسمت چیه؟

-آهای... .

دختر نشسته بود و به برگ‌ها دست می‌کشید.

خسرو گفت: صدا نمی‌شنفه.

دو جوان ایستاده بودند و به دختر نگاه می‌کردند. کمی بعد، دختر برگی چید و

روی زمین انداخت. سپس از روی درخت پایین پرید. شاهرخ هول کرد. تفنگ

را برداشت و سرش برگرداند و به اطراف نگاه کرد. آن اطراف هیچ نبود.

شاهرخ گفت: ببین خسرو. داره میاد سمت ما.

دختر روبروی آن دو ایستاده بود. پوست تنش سپید و بلورین بود. گوشه‌هایی

کشیده داشت. قدش بلند بود. بلندتر از شاهرخ و خسرو. و موهای سیاه و

بلندش را روی شانه هایش ریخته بود. چند قدم جلوتر آمد. روبروی شاهرخ

ایستاد. دست شاهرخ را گرفت. دست دیگرش را دور گردن شاهرخ حلقه کرد.

سرش را پایین آورد و لبهای شاهرخ را بوسید.

دو جوان، غرق در بهت، بر جای خود میخکوب شده بودند. خسرو خواست

چیزی بگوید. صدایش در نمی‌آمد. هیچ کدام هیچ نمی‌گفتند. تنها با بهت به

دختر نگاه می‌کردند.

دختر، آغوش شاهرخ را رها کرد و رفت سمت خسرو. سر خسرو را در دست

گرفت. سرش را پایین آورد. و بوسه‌ای بر لبهای خسرو گذاشت. لبهایشان که از

هم جدا شد، خسرو دستش را به سمت صورت دختر برد و خواست پارچه‌ی

سیاه را از جلوی چشم دختر کنار بزند. ناگهان دختر با دستش ضربه محکمی به دست خسرو زد. خسرو دستش را پس کشید. و دختر، بوسه‌ی دیگری از خسرو گرفت. و بوسه‌ای دیگر... و بوسه‌ای دیگر...
 آسمان تاریک شده بود. دوجوان، دختر غریبه را در آغوش گرفته بودند. با پاییزی میان کاجستان می‌وزید. رودخانه آرام بود و قرص کامل ماه، در آسمان می‌درخشید. از دور، از انتهای جنگل انگار، صدای هل‌هل می‌آمد.

۳

قاسم خان گوشه‌ی اتاق نشسته بود. جلوییش پارچه‌ای پهن کرده بود و داشت قطعات تفگی را با دستمال تمیز می‌کرد. آن سوتر، گل بانو تکیه داده بود به پشتی، به قاسم خان نگاه می‌کرد.
 - قاسم خان دیروقت شبه. خسرو و شاهرخ هنوز نیومدن. دلم نگران‌شونه.
 - لابد شکاری چیزی زدن نشستن پاش. کم کم پیداشون میشه دیگه.
 - هیچ وقت اینقد دیر نمی‌کردن. کاش با داداشت یعقوب می‌رفتین کوه دنبالشون.
 - عجله نکن حالا. یکم صبر بده. اگه نیومدن می‌ریم دنبالشون.
 باد تندی وزید و پنجره را محکم به هم زد.

۴

قاسم خان پنجره‌ی اتاق را باز کرد. سرش را بیرون آورد و گفت:
 - بهمن، یه سر برو خونه عموت. بهش بگو شاهرخ و خسرو رفتن کوه هنوز نیومدن. بهش بگو بیاد اینجا باهم بریم دنبالشون.

بهمن روی پله جلوی ورودی خانه نشسته بود سیگار می‌کشید. خاکستر سیگارش را تکاند و گفت:

-باشه بابا. میرم حالا.

سپس بلند شد. موتورش را روشن کرد و از خانه بیرون رفت.

کمی بعد در زدند. گل بانو گفت: قاسم خان خودشون. برو درو باز کن.

قاسم خان رفت و در حیاط را باز کرد. بهمن و یعقوب از موتور پیاده شدند. یعقوب با برادرش سلام علیک کرد و وارد حیاط شد. گل بانو روی سکوی جلوی خانه ایستاده بود. گفت:

-سلام یعقوب آقا.

- سلام زن داداش. خیره ایشالا. چی شده؟ بهمن که کلی ترسوند منو.

- والا شاهرخ و خسرو امروز صبح رفته بودن کوه، شکار. تا حالا نیومدن. دلم

نگرانشونه. پارسال تو همون کوه بچه‌ی اکبرو گرگ خورد. یادت نیس مگه؟

- این چه حرفیه زن داداش. خدا نکنه. شاهرخ و خسرو جفتشون ماشالا

جوونای زرنگین. ایشالا که طوری نشده. حالا با قاسم و بهمن میریم پیداشون

می‌کنیم میاریمشون. دل نگرون نباش.

قاسم خان از اتاق بیرون آمد. کتش را پوشید. گفت:

-بریم یعقوب. بهمن موتور تو روشن کن.

۵

سه مرد، در تاریکی شب، در کوه راه می‌رفتند و به دنبال شاهرخ و خسرو می‌گشتند.

یعقوب گفت: قاسم اون جا رو ببین. وسائشون اونجاس.

بهمن نور چراغ قوه را جلوتر انداخت.

قاسم خان گفت: ها. وسائل خودشونه. اونا. اون کوله پشتی شاهرخه. شاید خودشونم همی ورا باشن.
سه مرد تا قلّه‌ی کوه بالا رفتند اما اثری از شاهرخ و خسرو ندیدند.
یعقوب گفت: شاید رفته باشن اون پایین. سمت رودخونه.
و هرسه از میان کاج‌ها به سمت دره رفتند.

۶

یعقوب گفت: دوتاشون زنده ن شکرخدا . نفس می‌کشن.
قاسم خان سراسیمه بود. بی‌تابی می‌کرد. با صدایی لرزان گفت:
-ببین تکون می‌خورن؟
- نه... بیهوش شدن کامل. چراغ قوه رو بگیر رو خسرو.
قاسم خان نو چراغ را انداخت روی تن خسرو. و یعقوب تنش را واری کرد.
گفت:
-هیچ جای ضربه‌ای چیزی رو تنشون نیس. خدا می‌دونه چشون شده.
قاسم خان دست روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: خدا رحم کنه.
شب از نیمه گذشته بود. بهمن نزدیک آن‌ها آمد و گفت:
-اینا رو نگاه کنین. لباساشونه. زیر اون درخت پیدا کردم.
قاسم خان و یعقوب لباس‌ها را از بهمن گرفتند. یعقوب گفت:
-تو این سرما با تن لخت خداکنه سینه پهلو نکرده باشن. کاش پتویی چیزی
باهامون بود دورشون می‌پیچیدیم. بیاین کمک کنین حداقل لباسارو تنشون
کنیم.

۷

شاهرخ و خسرو را گوشه‌ی اتاق خواباندند. گل بانو و زن یعقوب، بالای سرشان نشستند. زن یعقوب پاهایشان را با آب گرم می‌شست. گل بانو نذر کرده بود تا سحر هزار تا الله اکبر و هزار تا سبحان الله بگوید تا فتنه از سر بچه هایش دور شود. یعقوب و بهمن در اتاق پذیرایی خوابیده بودند. قاسم خان، در حیاط راه می‌رفت.

صبح که شد، بهمن را فرستادند سراغ مشهدی فضل الله بیاید شاهرخ و خسرو را ببیند. مشهدی فضل الله آمد توی اتاق نشست. شاهرخ و خسرو را ورنه‌انداز کرد. دستشان را گرفت. پلکشان را بالا برد و توی چشمشان فوت کرد. به زن یعقوب گفت:

-کاج بسوزونید. دودش حالشونو جا میاره. قل اعوذ برب الناس هم زیاد بخونید رو سرشون. چشم باز کردن خبرم کنین.

۸

بعد از اذان مغرب بود که خسرو پایش را تکان داد. گل بانو کنارشان نشسته بود. فریاد زد:

-قاسم خان. قاسم خان. دارن هوش میان.

قاسم خان دوید آمد توی اتاق. گل بانو گفت:

-قاسم خان. خسرو پاشو تکون داد.

- خدارو شکر. ها. . . ها. . . دیدم. شاهرخ هم پلک زد.

سپس پنجره را باز کرد. سرش را بیرون برد و گفت:

-بهمن. . . بهمن. . . برو دم مسجد مشهدی فضل الله رو بیار. بگو خسرو و شاهرخ هوش اومدن. بدو.

۹

مشهدی فضل الله آمد توی اتاق نشست. گل بانو و زن یعقوب آن سوی بستر نشستند. یعقوبو قاسم خان هم کنار مشهدی فضل الله تکیه داده بودند به پشتی. بهمن، توی حیاط نشسته بود سیگار می کشید. شاهرخ و خسرو کاملاً به هوش آمده بودند. هر دو زل زده بودند به سقف اتاق. پلک نمی زدند. تکان نمی خوردند.

-طرفای اذون بود که هوش اومدن. آب یخ زدیم صورتشون. از وقتی هوش اومدن زل زدن به سقف. هرچی صداشون می زنییم جواب نمی دن. انگار زبونشون بند اومده. پلک هم نمی زنن. تکون نمی خورن. دهنشون بازه. مشهدی فضل الله در گوش خسرو و بعد در گوش شاهرخ چیزی خواند. سپس رو به گل بانو گفت:

-دعا می نویسم ببندین رو بازوشون.

شاهرخ بلند شد نیم خیز نشست. چند بار عق زد. و بعد روی فرش بالا آورد.

۱۰

بعد از ظهر بود. گل بانو و قاسم خان نشسته بودند روی سکو. بهمن کنار باغچه داشت موتورش را تعمیر می کرد.

-الان سه هفته میشه یه کلمه حرف نزدن. پاک لال شدن انگار. از جاشون هم تکون نخوردن. نمیشه اینطوری قاسم خان. باید یه کاری کنیم.

-باز الحمدلله که زنده ن. می بینی که هرچی می دیم به خوردشون میارن بالا. خدا می دونه به چی زنده ن.

بعد از ظهر بود. آفتاب نیمه جان پاییزی، نرم می تابید.

یعقوب بهتش برده بود. سرخ شده بود. با صدای آرامی گفت:

- لعنت بر شیطون. مگه مرد هم حامله میشه؟

زنش گفت:

- هرچی از همون روزیه که تو کوه بیهوش پیداشون کردین. خودشون هم که

ازون روز لال شدن. یه کلمه حرف نزدن.

- خدا رحم کنه. . . خدا رحم کنه.

- شکمشون اومده بالا. مث زن حامله.

- لعنت به شیطون حرومزاده. به کسی که چیزی نگفتی؟

- نه. نگفتم.

- پاشو بریم خونه قاسم.

هر دو از خانه بیرون رفتند. کوچه برگ گرفته بود. سه عابر با لباسهای سیاه از

انتهای کوچه می گذشتند.

۱۲

یعقوب در زد. بهمن در را باز کرد. گل بانو توی حیاط ایستاده بود. سلام کرد.

یعقوب گفت:

- زن داداش قاسم کجاست؟

- نمی دونم. وقتی بهش گفتم به هم ریخت. رفت بیرون. نمی دونم کجاس.

همه رفتند داخل اتاق. زن یعقوب گفت:

- من چند وقتی هس متوجه شدم. چیزی نگفتم تا مطمئن شم.

گل بانو گفت: خدا می دونه چی به سرشون اومده. یعقوب آقا. میگی چه کنیم؟

یعقوب گفت: هیشکی نباید بفهمه. احدی نباید بینتشون. کسی پرسید بگید

شاهرخ و خسرو رفتن شهر دنبال کار. باید صبر کنیم فقط. خدا رحم کنه.

گوشه‌ی اتاق، شاه‌رخ و خسرو خوابیده بودند و زل زده بودند به سقف. شکم هایشان بالا آمده بود.

۱۳

زن یعقوب گفت:

-یعقوب کی بود دم در؟

- بهمنه. می‌گه گل بانو گفته زود بریم خونه شون.

-اومدم. اومدم. بهش بگو بره ما سریع میایم.

شب تابستانی از نیمه گذشته بود. یعقوب و زنش از خانه بیرون آمدند و با شتاب رفتند سمت خانه‌ی قاسم خان. جلوی خانه که رسیدند، در خانه باز بود. یعقوب و زنش رفتند داخل. قاسم خان روی سکو نشسته بود. خیره به روبرو نگاه می‌کرد. هیچ نمی‌گفت. بهمن تکیه داده بود به موتورش داشت سیگار می‌کشید. گل بانو از در ورودی بیرون آمد و گفت:

-سلام. بدو. بدو.

و زن یعقوب با شتاب داخل اتاق رفت و در را بست. یعقوب رفت کنار قاسم خان روی سکو نشست. هوا تاریک بود و دم کرده. و قرص کامل ماه در آسمان می‌درخشید.

۱۴

صدای جیغ گل بانو به گوش رسید. یعقوب و بهمن رفتند توی اتاق. یعقوب گفت:

-چی شد؟

زنش گفت: دو تا دخترن. دو تاشون کورن. چشمشون سفیده.

گل بانو گوشه‌ی اتاق نشسته بود می‌زد توی صورت خودش. یعقوب گفت:
-یا خدا. یا خدا.

شاهرخ و خسرو زل زده بودند به سقف. تکان نمی‌خوردند. باد می‌وزید. از دور، صدای هل‌هل می‌آمد.

صدای کوفتن در به گوش رسید. یعقوب گفت:

-بهمن برو باز کن بین کیه.

بهمن بیرون رفت. و همه به دو نوزاد خیره شدند. کمی بعد، بهمن در را باز کرد و آمد توی اتاق. یه‌قوب گفت:

-بهمن کی بود؟

-یه پیرزن کوری بود.

-چکار داشت؟

-می‌گفت اومدم بچه هامو ببرم.

عاشق [داستان کوتاه]

می بینمش که می آید، از دور. بلند قامت است. وسایه اش که روی شن ها افتاده با باد در حرکت است. می بینمش که از دور می آید. تنش تکیده است. نحیف و سوخته. و ابرهایش گره خورده اند در هم. برهنه است. برتنش لباسی می نویسم، سفید یکدست. نگاهش می کنم. راه می رود در بیابان. سرش پایین است. و نگاهش گره خورده به هیچ جا. اخمی بر پیشانی دارد و تلخی بی پایانی در چشم. آهسته راه می رود. نه. . . اینگونه نباید باشد. اینگونه مطمئن نبوده ام من آن روز. گره نگاهش را باز می کنم. نگاهش پریشان می شود. هر لحظه به جایی. بر گونه های منقبض اش، لرزشی خفیف می نویسم. و تند تر راه می برم. تند، با گام های کوتاه. تند. . . آن روز تند راه می رفتم. به یاد می آورم. گونه هایم می لرزید. یادم می آید. صدای زنگ گوشی امیر در گوشم است هنوز. و آفتاب ظهر خیابان را جهنم کرده بود. صدایش را از پشت تلفن می شنیدم. «زنگ زده بودم خداحافظی کنم باهاتون.» « مثل این که خوابیده باشی و چند بچه ی قد و نیم قد بپرند روی شکمت جست و خیز کنند و با صدای بلند بخندند. من با پتک از خواب بیدار شدم و حاج و واج نگاهشان کردم. حاج و واج بودم. «خب دیگه. . . پس اگه ندیدمتون خداحافظ.» « این که امیر نمی فهمید، پریشان ترم می کرد. فرت و فرت پک می زد به سیگارش و تا خرتناقص دود را می داد تو. شعله گرفته بودم. پتک توی سرم خورده بود و سرم گیج می رفت و درد

می‌کرد. تند... با گام‌های کوتاه... به یاد می‌آورم. و ن‌های سبز رنگ به ردیف گذاشته بودند بر خیابان و آفتاب می‌خورد بر بدنه فلزی شان. جهنم بود. من دویده بودم. «بعد سه سال حالا چی شده گریه می‌کنی؟» به او گفته بودم که سه سال است گریه نکرده ام. و سه سال بود که گریه نکرده بودم. «احتمالا دوباره موتور از روی پام رد شده.» و گفته بودم که سه سال پیش هم که گریه کردم، موتور روی پام رد شده بود. این را گفتم و بغضم ترکید. و او رفت چند قدم آن سو تر، در سایه‌ی دکه‌ی روزنامه فروشی ایستاد. سنگین شده بودم. تهی و شعله ور. باری از سنگ بر دوشم گذاشت و سوار یکی از ون‌ها شد و رفت و در آن بیابان رهایم کرد.

برمی‌گردم و صفحه را از اول می‌خوانم. چند جا را خط می‌زنم و دوباره می‌نویسم. در چند جای بیابان، چند درخت گز و چند تپه‌ی کوچک می‌نویسم. او حالا نزدیک تر شده. زیر یکی از درخت‌های گز ایستاده است. می‌توانم واضح تر ببینمش. چشمانش مضطرب‌اند. هیجان زده است. هنوز گرمای بیابان لهدیده‌اش نکرده. خورشید را کمی بالاتر می‌آورم و نورش را شدید تر بر صفحه‌ی کاغذ می‌تابانم. حالا او، زیر درخت گزی، در نوشته‌ی من ایستاده است. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که مرد بیابان گرد، همیشه در این مدت با من بوده است. می‌دیده‌ام اش. شاید از همان بعد از ظهر که گوسی امیر زنگ خورد در من آمده. نه... می‌دانم. قبل از آن هم با من بوده. آن روز تنها آشکارا دیدم اش. شاید از همان بعد از ظهرهای جهنمی مرداد ماه. یا حتی قبل تر... آن روز صبح که گرم بود و بستنی‌ام آب شد و روی پیرهنم ریخت. یا حتی قبل تر... از همان روز که برای اولین بار دیدم اش. یا حتی قبل تر از آن که ببینمش. یا حتی خیلی قبل تر... قبل تر از آن که حتی... به هر حال... حالا این مرد تکیده‌ی سنگ بر دوش، این جا روی کاغذ، در نوشته‌ی من زیر درخت گزی ایستاده است. بعد از این همه مدت که با من بود، امشب بالاخره او را

نوشته ام. نمی‌دانم چه خواهیم کرد و چه خواهد کرد. اما به هر حال. . . اگر نوشتنش، او را از من و مرا از این بیابان خلاص می‌کند. از او خواهیم نوشت. از زیر درخت، بیرونش می‌آورم. به سویی نامعلوم حرکتش می‌دهم. آفتاب بر بدن استخوانی‌اش می‌تابد. صدایش می‌کنم:

- «ای مرد بیابانگرد. نامت چیست؟»

باید اسمی داشته باشد. باید او را بنامم.

- «من اسم داشتم. و بسیار هم داشتم. اما حالا هیچ نیستم. تنها عاشق ام. مرا عاشق بنام.»

او را عاشق می‌نامم. و تنش را رنجیده تر می‌نویسم و پشتش را خمیده تر. چراکه هرچه بوده دیگر نیست و تنها عاشق است.

- «عاشق که‌ای، ای عاشق؟»

- «عاشق بیابان ام. اگرچه او بیابان است.»

پس بیابان را سوزنده تر می‌نویسم. بی‌انتها. و هولناک تر. آنگیز کوچکی که در دورسو بود را خط می‌زنم. و سایه‌ی چند درخت گز را خط می‌زنم. و آفتاب را عمود تر بر او می‌تابانم و بی‌رحم تر. آفتاب عمود می‌تابد. بعد از ظهر بود. تلخ و دوزخی. «ببخشید اشتباه فرستادم.» «مگه یه وقتی اشتباهی بشه فقط «ای بابا» بخار. . . بخار می‌شدم نه ذره ذره که یکجا. از ایستگاه ون‌ها بیرون آمدم. یادم می‌آید که تنها می‌رفتم. در کوچه پس کوچه‌ها گم شدم. و این اولین بار بود که از گریه‌ام لذت نمی‌بردم. تنها گریه می‌کردم و پاره‌های ذغال انگار در تنم هر لحظه افروخته تر می‌شدند و سوزنده تر. تنها و غریبه در آن پس کوچه‌های تودرتو. و غریبه‌ها نگاهم می‌کردند. می‌نشستم. گاهی راه می‌رفتم و گاهی می‌دویدم. و تند و تند سیگار می‌کشیدم. در آن گرمای چندان‌آور دودش مزه‌ی مرداد سگ می‌داد. دیگر یادم نمی‌آید. اصلا به یاد نمی‌آورم که چه کردم آن روز و کجا رفتم. اصلا کجا می‌توانسته‌ام برم. فقط

یادم می‌آید که وقتی غروب شده بود، دوباره در ایستگاه ون‌ها بودم. تنها و بی‌او. و تهی شده بودم به تمامی و غروب، پریشان ترم می‌کرد.
 :- «عاشق در این شنزار بی‌انتها به دنبال چه ای؟»
 :- «بی‌انتها؟»

:- «آری... بی‌انتها. من از بالا می‌بینم‌اش که بی‌انتهاست.»
 :- «چه باک... من بر بیابان عاشق ام. و به دنبال قلب بیابان می‌گردم.»
 و به او نمی‌گویم که بیابان قلب ندارد. تنها ریگ است بر روی ریگ. و او تمام روز را به دنبال قلب بیابان می‌گردد.

بر آسمان سرخی سردی می‌نویسم و بر ذهن عاشق هم. در نوشته‌ام حالا غروب است. عاشق، تکیه داده به تخته سنگی و پریشان است. صدایش می‌کنم. جوابم نمی‌دهد. گوشه‌ی چشمش قطره اشکی می‌نویسم. با انگشت، اشکش را پاک می‌کند. قطره‌ی دیگری می‌نویسم و او قطره اشک را خط می‌زند. بغضش را می‌ترکانم. سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد تا گریه‌اش را نبینم. و می‌گرید و صدای گریه‌اش را می‌شنوم. باد گزنده‌ای در متن می‌وزانم تا هوهویش صدای گریه‌ی مرد را پنهان کند.

:- «قرار است چه شود؟ من چه خواهم کرد؟»
 :- «نمی‌دانم.»

و میان ما از سکوتی غمبار پر می‌شود.
 «یه اصطلاح ریاضیه. ببین شما ریاضی نخوندین همینه دیگه.» «خب حالا...»
 به زبون آدمیزاد بگو ببینم» «ببین. آدم وقتی یه چیزو می‌خواد به دست بیاره، خوب می‌خوادش دیگه. اما الان تو میگی نمی‌خوای. تا بتونی به دست بیاری یا... از دست ندی. خوب این یعنی ایراد داره دیگه یه جای حرفت. منطقی نیست.» «شاید» «هووم» چه احمقانه آرام گرفته بودم آن روز و تنم چه چقدر دروغگو شده بود به ناچار. یادم می‌آید. صداها در ذهنم پراکنده‌اند. «شیمما...»

شیما. . . امیرحسین. . . یه سلفی بگیر. « هر دو شنیدیم. و من در رفتارش حس کردم که خودش را رهاشده می‌دید آن لحظه. و فروریختم در خودم. تکه‌های آخرم هم داشت آوار می‌شد. من، یک لحظه تمام تنم را خرج کرده بودم. صفر صفر. . . و شاید این خلأ بود که آرامم کرده بود و شاید اضطرار. به هرحال. . . اضطرار که رهایم کرد؛ دوباره شعله کشیدم. و سرخ شدم دوباره. اگرچه هیچ چیز همان طور که هست باقی نمی‌ماند. با او از قربانی کردن یا شدن حرف زدم و او نفهمید. و این سرخ دوباره کدر بود و غلیظ. و من دوباره شعله کشیده بودم. شعله‌ای تاریک. یانه. . . در تاریکی شعله کشیده بودم دوباره. شب است. عاشق از کنار تخته سنگ بلند می‌شود. و می‌دود. بی‌قرار است. در بیابان می‌دود. پر از هیجان شده. چشمان غمزده‌اش برق می‌زنند.

-: «به کجا دارم می‌روم؟»

پاسخش نمی‌دهم اگرچه که می‌دانم به کجا. تنها گام هایش را بلندتر می‌نویسم و تند تر راه می‌برمش. خسته ام. به ساعت نگاه می‌کنم. دو ساعت از نیمه شب گذشته. در خانه همه خوابیده‌اند. خسته ام. کمی دیگر می‌نویسم و بعد می‌خوابم.

کنار تپه‌ای نگهش می‌دارم. نفس نفس می‌زند. بیابان، خشک و بی‌انتهاست و باد شبانه به سردی می‌وزد. عاشق حالا ایستاده بر دامنه تپه. نفس نفس نمی‌زند. بر لبش لبخند سوخته‌ای می‌نویسم. حالا شکسته است و چشمانش مطمئن تر از همیشه‌اند. ایستاده و خیره به بیابان نگاه می‌کند. دیگر هیچ نمی‌پرسد از من و دیگر هیچ نمی‌پرسم از او. سکوتی عمیق بر متن مسلط است. عاشق ایستاده. خیره به بیابان نگاه می‌کند و من خیره به او. حالا بیشتر از همیشه دوستش دارم.

نگاهش را از بیابان برمی‌گیرد. و چند قدم بالاتر می‌رود و می‌ایستد. در دستش دشنه‌ای می‌نویسم. برنده و تیز. عاشق، چشمانش را می‌بندد. دستش را بالا

می‌برد. و یک لحظه دشنه را در تن خود فرو می‌کند. خون، سرخ و داغ، بیرون می‌ریزد. ذره ذره می‌چکد روی زمین. رد خون را بر زمین جاری می‌کنم و دهان بیابان را باز تر می‌نویسم برای نوشیدن عاشق. خون، روی زمین جاری می‌شود. از تپه پایین می‌رود و جاری می‌شود روی شنزار. شنزار تشنه ذره ذره می‌نوشد. عاشق بر دامنه تپه ایستاده. از تنش خون می‌رود.

□

از خواب بیدار می‌شوم. آفتاب زده است. پشت میزم می‌نشینم. و دفتر را باز می‌کنم. و آخرین صفحه‌ای که دیشب نوشتم را پیدا می‌کنم. بر صفحه‌ی کاغذ، گندمزاری وسیع می‌بینم. نوشته‌ام پوشیده است از خوشه‌های بلند و طلایی. هیچ اثری از بیابان نیست. آفتاب می‌تابد و باد بر گندمزار می‌وزد. آن سوتر، بر دامنه‌ی تپه، مترسکی را می‌بینم. که پیرهن سپید پوشیده و بر تنش جای سرخ زخمی پیداست.

نسیم [داستان کوتاه]

در روح نظر کردی
چون روح سفر کردی
"مولوی"

۱

آن روز همه‌ی ما برای ورزش صبح‌گاهی در حیاط مدرسه جمع شده بودیم. یک صبح زمستانی بود. هوا سرد شده بود. باد می‌وزید و نم‌نم باران زمین را خیس کرده بود. ما آهسته دور حیاط می‌دویدیم. ناگهان یکی از بچه‌ها فریاد زد: «آن‌جا را ببینید.» و به بالا اشاره کرد. همه‌ی ما نگاه کردیم. در آسمان چرخ می‌زد و با باد به سمت ما می‌آمد. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و ما او را واضح‌تر می‌دیدیم. باد او را آورد و به آرامی در حیاط مدرسه‌ی ما انداخت. برخاست و لباس‌هایش را تکاند. دختر بچه‌ای بود.

۲

خانم معلم سمت او رفت. و بعد همه‌ی ما دویدیم و دور آن‌ها حلقه زدیم. او ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد. لبخندی بر لبش بود. خانم معلم دستش را گرفت و با او حرف زد. از او پرسید که اسمش چیست و چرا آن‌قدر سبک بوده که باد توانسته بلندش کند. اما او پاسخ نمی‌داد. با لبخند زیبایی بر لبش، به خانم معلم نگاه می‌کرد. یکی از بچه‌ها گفت: «شاید ترسیده.»

دیگری گفت: «نه نترسیده.»

«شاید زبان ما را نمی‌داند.»

«شاید اصلاً لال است.»

او همان‌جا ایستاده بود و به ما لبخند می‌زد. خانم معلم سوت زد و از ما خواست به خط شویم و نرمش را ادامه دهیم. ما گوشه‌ی حیاط به خط شدیم. او نیز آمد و پشت سر ما ایستاد و همراه ما شروع به دویدن کرد.

۳

آن روز صبح که پیش ما آمد، لباس سبزرنگی بر تن داشت. لباسی بلند و گشاد، با طرحی از گل‌های سفید. چشمانش می‌درخشیدند. پوستی لطیف و سبزه داشت. موهای کوتاه و فرفری‌اش باعث می‌شدند که تصویرش هیچ‌گاه از ذهن‌ت بیرون نرود. حتی اگر تنها یک‌بار او را ببینی. یک صبح زمستانی پیش ما آمد. و چون باد او را آورده بود، نامش را نسیم گذاشتیم.

۴

مدرسه تعطیل شده بود. خانم معلم گفت که از کلاس بیرون نرویم. قرار است یک عکاس بیاید و از ما عکس یادگاری بگیرد. آن موقع هنوز مدت زیادی از آمدن نسیم نگذشته بود. من هنوز آن قاب عکس را پیش خودم دارم. من در آن عکس پیرهن بچه‌گانه‌ی آبی رنگی به تن دارم. دست به سینه ایستاده‌ام. نسیم نشسته. موهای فرفری‌اش را بسته و خنده‌ای شیطنت‌آمیز بر لبش است. یادم می‌آید آن روز مدتی در حیاط بازی کردیم. عکاس که آمد، همه به کلاس برگشتیم. دخترها به ردیف روی سکو نشستند و ما پسرها پشت سر آنها ایستادیم. همه آماده شدیم. عکاس دوربینش را تنظیم کرد. من یک لحظه از ردیف آدم بیرون رفتم کمی آن‌ورتر. پشت سر نسیم ایستادم.

۵

تقریباً همه پذیرفته بودند که نسیم حرف نمی‌زند. آن اوایل جلوی کاغذ می‌گذاشتند یا می‌کوشیدند به او علامت‌هایی یاد دهند. اما نسیم هیچ‌وقت، چه با نوشتن چه با رسم شکل و چه با راه‌های دیگر حرفی نمی‌زد. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که با حالات چهره‌اش به کسی چیزی بگوید.

۶

آن اوایل که نسیم پیش ما آمده بود. بچه‌ها زیاددورش را می‌گرفتند. برایشان جالب بود. اما نسیم هیچ‌وقت حرف نمی‌زد. کم‌کم دورش خلوت و خلوت‌تر شد تا این‌که پس از مدتی کاملاً تنها شد. من حواسم به او بود. از دور نگاهش می‌کردم. زنگ‌های تفریح تنها از کلاس بیرون می‌آمد. تمام طول ساعت استراحت را در حیاط راه می‌رفت و دستش را به میله‌های باغچه می‌کشید. یا یک‌جا می‌نشست و با تکه چوب کوچکی کرم‌های خاکی را از خاک بیرون می‌آورد.

۷

شهرستان ما، شهرستان کوچکی است. یک مدرسه‌ی ابتدایی بیشتر ندارد. سالی یک یا دوبار از مرکز استان، بازرسی را می‌فرستادند تا به مدرسه سر بزنند. آن روز، بازپرس آمده بود. خانم معلم اسم بچه‌ها را می‌خواند و بچه‌ها می‌رفتند جلوی کلاس. خودشان را معرفی می‌کردند و بازرس از آن‌ها چیزهایی می‌پرسید. نوبت به نسیم رسید. خانم معلم اسم نسیم را خواند. نسیم از پشت نیمکتش بلند شد. با خوشحالی رفت جلوی کلاس ایستاد. من دستم را بلند کردم و گفتم: «آقای بازرس. آقای بازرس. او از آسمان آمده است.» نسیم زد زیر گریه و از کلاس بیرون دوید.

۸

من در دوران مدرسه خیلی در بازی‌های دسته جمعی شرکت نمی‌کردم. یعنی در واقع خود بچه‌ها تمایلی به شرکت دادنم نداشتند. اهل جنب و جوش نبودم. می‌شود گفت که تقریباً هیچ دوستی هم نداشتیم. البته بودند بچه‌هایی که با آن‌ها صمیمی‌تر بودم اما مکالمه‌های من با آن‌ها نیز از حد پرسیدن تکالیف فراتر نمی‌رفت. برعکس آن‌چه که همه می‌گفتند، من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که آدم کم‌حرفی‌ام. من تنها حرفی برای گفتن نداشتیم. برعکس، همیشه دلم می‌خواست صحبت کنم اما به ندرت پیش می‌آمد چیزی داشته باشم که بگویم. از آن روزی که نسیم پیش ما آمد، همیشه دلم می‌خواست حداقل یک جمله به او بگویم. روزهای اول به نظرم می‌رسید که خوب است به او خوش‌آمد بگویم. اما آن قدر معطل کردم که دیگر برای خوش‌آمد گویی هم دیر شد. و بعد هرچه سعی کردم چیزی پیدا نکردم که بشود به او گفت.

۹

من این را به هیچ‌کس نگفتم. اما من دیدم که نسیم داشت حرف می‌زد. یک روز که برای اردو رفته بودیم. دورتر از بقیه، نسیم گریه‌ی کوچکی را در دستش گرفته بود و با او حرف می‌زد. من دیدم که لب‌هایش تکان می‌خوردند. من به هیچ‌کس چیزی نگفتم.

۱۰

نسیم نشسته بود کنار باغچه. بچه‌ها در حیاط بازی می‌کردند. صدای همه‌شان می‌آمد. من پیش نسیم رفتم. «سلام» برگشت و نگاهم کرد. «من فکر می‌کردم خوشحال می‌شوی اگر بازرس بداند از آسمان آمده‌ای» خندید. چشمش را بست و کف دستش را به سمت من گرفت. یعنی که من نیز همان کار را کنم. چشمانم را بستم و دستم را به سوی دراز کردم. دستم را گرفت و

چیزی در دستم گذاشت. یک کرم خاکی بود. جیغ کشیدم و آن را پرت کردم. نسیم داشت می‌خندید.
من و نسیم با هم دوست شدیم.

۱۱

یکی از روزهای پایانی همان سال اول، عموی من مرد. عمویم را دوست داشتم. آن روز در مدرسه به هیچ‌کس چیزی نگفتم. حتی یکی دوبار جلوی گریه‌ام را گرفتم تا کسی نفهمد. مدرسه که تعطیل شد، با نسیم به باغ گردوی روبروی مدرسه رفتیم. خانه‌ی ما آن سوی باغ بود. ما همیشه آن مسیر را قدم می‌زدیم. نشسته بودیم. من تکیه داده بودم به درخت و نسیم داشت خرده چوب‌ها را کنار هم می‌چید. ناگهان گریه‌ام گرفت. نسیم برگشت و نگاهم کرد. مدتی طولانی نگاهم کرد. و بعد جلوتر آمد و پیشانی‌ام را بوسید.

۱۲

ما تقریباً هیچ‌گاه با هم حرف نمی‌زدیم. هر از گاهی، آن هم از سر لزوم، با خنده یا با حالت چشم‌ها یا اشاره دست‌ها چیزی به هم می‌گفتم. ما با هم حرف نمی‌زدیم و این هردومان را بی‌اندازه خوشحال می‌کرد. من چیزی نداشتم که بگویم و او قرار نبود چیزی بگوید. من و نسیم تقریباً همیشه باهم بودیم. او کسی است که در طول زندگی‌ام بیشتر از همه با او وقت گذرانده‌ام. اما در تمام این سال‌ها حتی یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشد. ما همیشه در حال بازی کردن بودیم با همه چیز. چه تنها چه باهم. ما فقط بازی می‌کردیم. حتی وقتی بزرگ‌تر شده بودیم. ساعت باهم بودن ما همیشه به چیدن سنگ‌ها کنار هم، چرخاندن فرفره، دنبال کردن مسیر مورچه‌ها و کارهایی ازین دست می‌گذشت.

۱۳

سال‌ها بی‌شتاب می‌آیند و می‌روند. و چیزی از خود به جا نمی‌گذارند بجز چند شیء که یک بعد از ظهر دلگیر یا یک صبح سرخوش بهاری را در آن‌ها حبس می‌کنیم. نخ زردرنگ نازکی که نسیم یک روز به بند کیفم بست. یا انار کوچکی که نسیم به من داد و هنوز نگاهش داشته‌ام. من می‌کوشیدم به تنهایی همه‌ی خاطراتمان را در اتاقم نگه دارم. برعکس من، نسیم هیچ چیزِ خاطره‌انگیزی را پیش خود نگه نمی‌داشت. من حتی فکر می‌کنم که او نمی‌گذاشت در ذهنش نیز چیزی باقی بماند. ذهن او شبیه اتاق کوچکی بود با دیواره‌های سفید و پنجره‌های باز. برعکس او، ذهن من شبیه انباری شلوغ و پر از خرت و پرت است. به هر حال، ما بزرگ می‌شدیم و به تعداد عکس‌های دسته جمعی آرسال اضافه می‌شد. همه‌ی آن عکس‌ها را در اتاقم نگه داشته‌ام. در همه‌ی آن عکس‌ها من پشت سر نسیم ایستاده‌ام.

۱۴

بعد از ظهر بود. جایی در همان باغ گردو نشسته بودیم. بازی می‌کردیم. زل زدیم به چشمان همدیگر. هرکس زودتر می‌خندید بازنده بود. هیچ‌کس خنده‌اش نمی‌گرفت. مدتی طولانی به هم نگاه کردیم. من گریه‌ام گرفت. و بعد، هر دو خندیدیم.

۱۵

هفده سالگی برای من سال مهمی بود. با آمدن و رفتنش خیلی چیزها را در زندگی‌ام تغییر داد. من روز به روز بی‌شبهت می‌شدم به دیگران. معدود دوستانی که داشتم را هم از دست دادم. به شکل غریبی تنها شدم. بجز نسیم، تقریباً هیچ‌کس در زندگی‌ام باقی نمانده بود.

۱۶

خورشید رفته بود اما هنوز روز بود. با نسیم نشسته بودیم. نسیم سرخوش بود و می‌خندید. من اما حالم خوب نبود آن روز. گرفته بودم. هوا داشت تاریک می‌شد. دستم را روی گونه‌ی نسیم گذاشتم. سرم را جلو آوردم. خواستم ببوسمش. نسیم سرش را عقب برد. گریه‌اش گرفت. بلند شد و با سرعت رفت. درست مثل همان روزی که بازرس آمده بود و من گفتم او از آسمان آمده است.

۱۷

نمی‌خواهم به آن چند ماهی که بدون نسیم گذشت فکر کنم. تنها خودم می‌دانم که چه بار سنگینی بر سینه ام بود. دیگر به طور کامل منزوی شده بودم. می‌دیدم که به دست خودم، خودم را ویران کرده‌ام. آیا من هنوز نسیم را شناخته بودم؟ در آن روزها نسیم، حتی بیشتر از روز اول، به نظرم مرموز و ناشناخته می‌آمد. دیگر خودم را به دست سرنوشت سپرده بودم. پذیرفته بودم که روز به روز نابودتر شوم. تا این که یک روز، بعد از چند ماه جهنمی، نسیم را دیدم.

۱۸

به انتظارم نشسته بود. روی راه‌پله‌ی خانه‌ای، در حاشیه‌ی خیابانی که هر روز عصر از آن می‌گذشتم. با دست اشاره کرد که کنارش بنشینم. نشستیم. ماتم برده بود. نمی‌دانستم چه کنم. برعکس، نسیم سرحال بود و آن لبخند شیطنت‌آمیز بر لبانش بود. انگشتانش را روی ابروهایم گذاشت و کشید. یعنی که ابروهایم را باز کنم. نگاهش کردم و خندیدم. با انگشتانش پلک‌هایم را روی هم گذاشت. چند لحظه بعد به سینه ام زد و چشمانم را باز کردم. کاغذی به من داد. پشت کاغذ نقاشی کشیده بود. تصویر نیم‌تنه‌ی برهنه‌ی پسری بود که بالای سرش، جای مو، شاخ و برگ درخت داشت. دست راستش را بالا برده بود.

در دست سر آدمی را نگه داشته بود که داشت با دهانش هوایی را به بیرون می‌دمید. پسر چشمانش را بسته بود و باد بین شاخ و برگ روی سرش می‌وزید. نسیم انگشتش را روی تصویر پسر گذاشت و بعد به من اشاره کرد. یعنی که این، تویی.

۱۹

نقاشی را در کیفم گذاشتم. سربرگرداندم و نگاهش کردم. نسیم هم زل زده بود به چشمانم. آن لحظه، تجربه‌ی جدیدی بود برای هردومان. نه می‌خواستیم ساکت باشیم و نه چیزی داشتیم تا با نگاهمان به هم بگوییم. نسیم، کمی نزدیک‌تر نشست. سرش را جلو آورد. و لب‌هایم را بوسید. نگاهش کردم. هردو خندیدیم.

۲۰

هیچ چیز به شکل قبلی خود بر نمی‌گردد. چند ماه دوری و آن بوسه، چیزهایی را میان ما تغییر دادند. البته که ما چیزی از گذشته‌مان را کنار نگذاشتیم. ما مثل قبل همه‌ی وقتمان را به بازی کردن می‌گذرانیدیم. تنها بازی جدیدی به بازی‌های ما اضافه شده بود. بازی لب‌ها. در واقع چیز زیادی عوض نشده بود. ما تنها بازی جدیدی را شروع کرده بودیم.

۲۱

ما از تمام گذشته‌مان، تنها چند روز را به خاطر می‌آوریم. چند روز مهم. و باقی روزها به شکل تصاویری محو در ذهنمان باقی می‌مانند. من مدت زیادی از زندگی‌ام را می‌کوشیدم تا به سختی همه‌چیز را در حافظه‌ام نگه دارم. اما از یکجایی به بعد ذهنم را رها کردم. شاید آن بوسه، مرا از سخت‌گیری ذهنم رها کرد. من از نسیم آموختم که باید تن به بازی داد و به هیچ چیز فکر نکرد. ما

بازی می‌کردیم و هر روز که می‌گذشت، بازی‌هایمان ما را بیشتر در خود فرومی‌بردند.

۲۲

اولین بار که نسیم را برهنه دیدم، متوجه چیزی شدم. کنار سینه‌اش، نقش برگی خالکوبی شده بود. برگی سبزرنگ و کوچک، به اندازه‌ی دو بند انگشت.

۲۳

چند روز از شروع بیست‌سالگی‌ام می‌گذشت که به نسیم پیشنهاد ازدواج دادم. یک شب بارانی بود. حلقه را به سویتش گرفتم. هر دو هیجان‌زده شده بودیم. حلقه را از من گرفت و در انگشتش کرد. به هم نگاه کردیم و خندیدیم. باران بند آمده بود. همه چیز شاد و سرخوش بود.

۲۴

با پس‌اندازی که داشتم و مقداری که از پدرم گرفتم، بخش کوچکی از آن باغ گردوی پشت خانه‌مان را خریدم. گوشه‌ی باغ، یک خانه‌ی قدیمی بود که البته در طول سال‌ها فرسوده شده بود. با برادرم شروع به تعمیر خانه کردیم. هر روز صبح تا ظهر کار می‌کردیم. بعضی روزها نسیم هم می‌آمد و به ما کمک می‌کرد. چند ماه طول کشید تا خانه کاملاً آماده شد.

۲۵

شب عروسی‌مان، نسیم از همیشه زیباتر شده بود. هیچ‌گاه او را آن‌طور شاد و سرحال ندیده بودم. خنده از لبش نمی‌رفت. حس کردم که آن لحظه، بیشتر از همیشه دوستش دارم.

۲۶

هنگام غروب، همه‌ی مهمان‌ها در حیاط خانه‌ی ما جمع شده بودند. هوا کمی سرد شده بود. نم‌نم باران بهاری بر زمین می‌ریخت. بادی خنک می‌وزید. آسمان رنگ سرخ گرفته بود.

دست من و نسیم را در دست هم گذاشتند. ما همدیگر را بوسیدیم. مهمان‌ها دست زدند و سوت کشیدند. نوازنده‌ها شروع به نواختن کردند. اما طولی نکشید که صدای ساز قطع شد. مهمان‌ها ساکت شدند. همگی به بالا نگاه کردند. باد، نسیم را بلند کرده بود و او را با خود بالا می‌برد. بالا و بالاتر. همه به او چشم دوخته بودیم. با پیراهن سپید عروسی‌اش، با باد بالا می‌رفت. هر لحظه دورتر می‌شد. نسیم، همراه باد رفت و رفت. و در آسمان ناپدید شد.